برین خوان یغما چه دشمن چه دوست

مشتمل بر [illegible] حاجی بخش خان [illegible]

# مثنوی خزینۃ النعما

از تصانیف [illegible] جناب مولوی آغا احمد سکندرپوری متخلص [illegible]

در مطبع مجتبائی دهلی [illegible] حافظ محمد عبدالاحد

بسم اللہ الرحمن الرحیم

## بیان عشق

بیان عشق خویش

مرحبا ای عشق جان فرسای من / مرحبا اے بلبل غنائے من

مرحبا اے مژده گوئے وصل یار / مرحبا اے رازدان آن نگار

اے ادا ہائے تو ناوک بار دل / عشوہ ہائے دیده ات افگار دل

ہر نگہ شمشیر بار عاشقان / ہر مژه نشتر نثار عاشقان

در دل من جوش عرض مدعاست / بر زبان من ہجوم نالہ ہاست

اندرون فریاد چون آتش نہم / ہر بن موئے شود چون گلخنم

فرصتے از جوش فریادم بده / مژده از وصل پریزادم بده



حکایت جوان رعنا

در زبان شوق پری خوانی بده / ہمتم را تاب جولانی بده

می نمایم حسن معشوق قدیم / تا زند ہر دیده فریاد کلیم

بشنو این فریاد آتش بار من / حال شوق آن پری رخسار من

یاد آن روزے کہ بودم در وصال / جان من تمثال مرات جمال

جان من معشوق ناز خویش بود / زلف من وحشت طراز خویش بود

گاه چون معشوق بودم [illegible] / جان و دل کردم ز زلف خود شکار

گاه چون شیدائی وحشت فروش / گاه چون سودائی حسرت خروش

سینہ ام چون بال بلبل چاک بود / عارضم چون گل تجلی ناک بود

گاه روئے من برنگ آفتاب / دل چو نیلوفر بشوق اضطراب

عارضم چون گل طراز نوبہار / سینہ ام چون عندلیب افگار

جلوه من یوسفستان جمال / کلبہ جانم غمستان وبال

گہ چو یوسف حسن از من [illegible] / گہ زلیخا وار عشق از من [illegible]

گاه چون لیلا ز رخسار ملیح / گاه چون عذرا ز سیمائے صبیح

گاه چون مجنون شیدا بوده ام / گاه چون وامق بسودا بوده ام

گاه من معشوق عالم گشتہ ام / گاه چون شیدائے پر غم گشتہ ام

## بیان عشق خویش

حسن از رخسار من شوخی طراز — عشق از بی‌تابی من دل گداز

گرچه جان آینهٔ بیرنگ بود — شعلهٔ عشقم شرار آهنگ بود

بسکه چون زلف پریشان بوده‌ام — فتنهٔ آشوب دوران بوده‌ام

عشق آخر شد تلاطم خیز شوق — گشت بیتابی طپش انگیز شوق

قدرت نقش تکوین نما شد در ازل — روح گشت آینهٔ رب اجل

عالم ارواح شد آینه خیز — پرتو هستی در آمد جلوه ریز

فرق حسن و عشق گردید آشکار — ناله شد لبریز طوفان شرار

رسم شیدائی و جانبازی نمود — شاهدی و عشوه پردازی نمود

شوق شد زنجیر خاے ناله‌ها — داغ دل گل پرور تبخاله‌ها

دیده‌ام ابروی معشوقان چو دید — بر گلو از بسملی خنجر کشید

خون من از شوق آن شمشیر ناز — گشت چون موج شفق طوفان طراز

روز و شب از عشوهای شوخ و شنگ — من شهیدم من شهیدم بیدرنگ

چون براندیشم ز وصل آن پری — می‌گشایم بال وحشت گستری

تا ز آزادی اسیرم کرده‌اند — وحشت ایجادی خمیرم کرده‌اند

گرچه چون مورم دلی جانم هنوز — می‌شناسندگان سلیمانم هنوز



## حکایت جوان رعنا

گرچه آهوسان شدم وحشت خیالی — تجلیهٔ من هست حسن لایزال

می‌نماید شیشه‌ام رنگ شراب — هست رخسار پری اندر نقاب

می‌گدازد دل درون سینه‌ام — شعلهٔ طور است در آیینه‌ام

راز خود بشناختم عاشق شدم — پیش این عذرای خود وامق شدم

تا بجنس عشق خود سنجیده‌ام — عاشق و معشوق خود گردیده‌ام

بلکه از خوبی سراپا شاهدم — گر برهمی رندم و گر زاهدم

حبذا آن نکتهٔ دانای راز — مرحبا بر نغمهٔ آن نغمه ساز

نکته فرمود از راز عجیب — کو بود آیینه رمز غریب

جمله معشوقست و عاشق پرده — زنده معشوقست و عاشق مرده

چشم وا ساز و تماشا کن شتاب — کاندرین آیینه عریان آفتاب

عالم است آیینهٔ تمثال دار — در همه آیینه شوخی آشکار

گر زدائی زنگ خود داری خویش — بینی آن تمثال را هر لحظه پیش

باز لیخا یوسف آید بی نقاب — از گریبان تو تابد آفتاب

### حکایت جوان رعنا که به عشق معشوقهٔ خود جان داد و معشوقه جنازهٔ وی دید از فرط عشق بمرد و بتابوت عاشق نقش چسپید

بود مردے بادہ نوش از جام عشق — دل گداز از نشأ آتش فام عشق

طبع او وقف خیالات بتان — گوش او نذر حدیث گلرخان

چشم او در انتظار یار بود — ہمچو نرگس طالب دیدار بود

اتفاقاً دید در روئے جوان — شعلۂ بالائی بصد شوخی دوان

سروئے او روشن چو صبح شرق حسن — عارضش رخشان برنگ برق حسن

زلف او دام فریب زاہدان — ہر رگ تارش کمند شاہدان

از لبش یاقوت را سوز و گداز — شعلۂ رنگش بہ شفق تبخالہ ساز

کاکلش دام غزالان حسین — حسنہا از حسن او خجلت گزین

قامتش او سرو باغستان نور — جلوۂ او شعلۂ تابان طور

از نزاکت پائے او مست خرام — زلف او بر خلق در انداز دام

حسن او چون دید چشم دل گداز — در کمند زلف او شد گرم ناز

ہوش گم کرد از و نافش چم غزال — بر دلش زلف پری بکشاد بال

از شراب حسن او مدہوش گشت — تشنہ اش بالید تا بے ہوش گشت

عالمے از عشوہ اش حیرت خیال — مرغ عبرت بر جہان بکشاد بال

چون بہوش آمد جنون ساماں گشت — جوش دل از دیدہ خون افشان گشت



جلوۂ او در دلش حسرت فزود — محو در آئینہ صد رنگ بود

چاک دل چون جیب لیلے آرایش — شد گداز گل ز خون آسایش

طبع او آشوب مائل چون غزال — وحشتش تسخیر اندوہ و ملال

از خیالش وحشت چون صوت رنگی — اشک چشمش بود تمثال پری

سر بصحرا چون غزال وحشتے — یاس اما چون مثال حسرتے

خون دل چون رنگ گل جوشش — صورت سوسن زبان خاموش داشت

انتظار جلوۂ او سے نمود — دیدۂ او ہمچو نرگس باز بود

بے خیالش ہر کجا چشمش بدید — ہر خس و خاشاک چون مژگان خلید

اضطرابہا کز و نگریستے — ہر تن ہر ساعت بہ رو بگریستے

لالہ خون جوشان ز خونابی او — برق سر کوبان ز بیتابی او

انجم از بیخوابی او اشک ریز — زہرہ از فریاد ہائش نالہ خیز

چرخ سرگردان ز سرگردانیش — عالمے گریان بہ بے سامانیش

شوق چون تمکین بیتابی نمود — استخوانہائش شکست ایجاد بود

آن قدر جوشید موج اضطراب — رنگ دل بشکست چون جام حباب

چون طلسم عاجزی شد جان او — غارت تسلیم شد سامان او

## حکایت

بذر دیدارش بهار انتظار | شوق جانش وقف بیرحمی یار
تا کجا این جبهه سائی از نیاز | تا کجا این کم نگاهی های ناز
رو بدر این دل آماده در کوشش رسید | انتظار دیدار خود کشید
شوق دل افروخت برق ناله ها | شد بساطش آتشین تبخاله ها
او ز منظر دید کاین فریاد کیست | زیر بامم این دل بیداد کیست
آتش ایجادے درینجا از چه روست | شور فریادے درینجا از چه روست
چون نگه بر روے فریادی فگند | جست بارے کز تپ مجمر سپند
او بدل خود گفت کاین دلداده است | بر جمالم بسملے آماده است
بے که این بیچاره جانرا سوخته است | بے که در دل برقها افروخته است
گفت ای مشتاق چون این بسملیست | بر رخم بنگر چرا این بیدلیست
چشم چون بکشاد بر رخسار یار | دل طپان شد همچو برق بیقرار
گفت ای جان رحم کن بر حال من | مرهمے بر آتشین تبخال من
همچو گل خندید و گفت ای نازنین | محو حسن آتشین رخسار من
رحم ما بیجا پے عشاق هست | لطف ما دل کی پے مشتاق است
رحم بر حال تو نقش بیدلیست | لطف بر جان تو تیغ بسملیست



چون بخواهی لطف من بیجان شو | زین چمن چون رنگ بال افشان شو
گوش او چون راز بیجانی شنید | بر زمین بیتاب چون بسمل طپید
از طپیدن بار وا زد جان داد | سیل خون از چشم آن گلگون گشاد
چون ز حسرت آن طلسم عجز مرد | رنگ سوی خاندان او فسرد
رنگها بستند از تکفین او | سینه کاویدند از تدفین او
دل چو از تکفین او پرداختند | بهر او طرح مزار انداختند
چون گل تابوت او شد آشکار | جست در دلها عالم صد شرار
عزم تابوتش سوی بامش نمود | پردهٔ صد رنگ حسرت برکشود
چون بزیر بامش آمد ایستاد | نقش عبرت را بچشم دل نهاد
آن پری چون دید این جادوگری | جوش زد شوق شهادت گستری
شعله‌های عشق بر زد اشتعال | خرمن دل سوخت از برق ملال
رسم اسلامی نخستین ساز کرد | بعد آن از بام من پرواز کرد
شست از آب مژه چون بدن | بر تنش موج صفا شد جوشزن
سجده فرسائے حرم تسلیم شد | محو اسرار امید و بیم شد
گفت یارب تا کجا از خون دلے | جان کنم پامال برق بسملے

## حکایت جواب معنا

| | |
|---|---|
| تو تپی یارب ببال و چنگ ده | بر نخ من از شهادت رنگ ده |
| تا ز جذب دل درآمد در کفن | شد ز وصل یار رخسارش چمن |
| پرده از رخ چون گشاد نیش نگون | صورتش چون نمایان گشت نور |
| تن بتن چسپان و پیکر وار بود | جلوهٔ وحدت ز کثرت می نمود |
| عالمی حیران ز نیرنگش بگشت | خون دماغ حسرت از رنگش گذشت |
| این بهار گلشن دلدادگی ست | وین گلی از گلبن آزادگی ست |
| تو بیا در کام دل زین ره از ناست | در خموشی خفته این آواز ماست |
| جز گداز عشق جان گلشن نشد | جز شرار عشق دل روشن نشد |
| گر بیفروزی چراغ داغ دل | می فروشی گل کند از آب و گل |

## مقالهٔ اول در مسئلهٔ کنت کنزاً مخفیاً

| | |
|---|---|
| ای دل ای انای اسرار هست | از می خمخانهٔ انوار مست |
| از کدامین گلستان پرواز تست | در کدامین صحن باغ انداز تست |
| تو بباغ حسن خندان گل بدی | چون در این بستان شدی بلبل شدی |
| همچو یوسف چون ببازار آمدی | بر زلیخا چون ستمگار آمدی |
| چون نقابت بر کشیدی از عنا | می طپید جانها چو بسمل بیقرار |





| | |
|---|---|
| ای پری از شیشه چون بیرون شدی | خندهٔ وحشت خیالان چون شدی |
| سینه ام از یاد تو خون ناب جوش | دل ز برق شوق بیتابی فروش |
| آتش اندر جان و دل انداختم | مرغ آتش خوار آسا ساختم |
| برق عشقت می طپید بال من | چون گداز اخگری تمثال من |
| تا تعین اعتبار ما نمود | در دل ما نبض بیتابی گشود |
| زین تعین بسته رنگ اختلاف | رفت از اعیان ز جیب ائتلاف |
| گشت خون ناب طبع اتحاد | تا رگ بیگانگی را بر گشاد |
| پیکرم بیرنگ اسما و صفات | می نماید جلوه هائی نور ذات |
| لیک چشم من ندید این برق نور | دیده ام خفاش آسا هست کور |
| شمع می باشد درون خانه ام | وای غم بر غفلت پروانه ام |
| بر فراز بام من هست آفتاب | من چو شبپر بوده ام اندر حجاب |
| جوهری از گنج مخفی داشتی | حیف از کوری خذف پنداشتی |
| لا تعین شد ثبوت ذات او | باز در وحدت نمود آیات او |
| واحدیت بست از تفصیل رنگ | احدیت بنماز شکل شوخ و شنگ |
| عالم روح از رخش تابید نور | گشت تا انشای برتر ظهور |

## مقاله اول

تا دلِ ما تافت از اشراقِ او | عالمی تقلید شد اطلاقِ او
قلبِ من آیینهٔ آن جوهرست | سینه‌ام گنجینهٔ آن گوهرست
قلبِ مومن چون بود عرشِ اله | بر دلت آن نور دارد جلوه‌گاه
چشمِ تو غافل ازین تمثال ماند | سینه‌ات در کوهِ غم پامال ماند
قلب را چشمِ بصیرت داده‌اند | پردهٔ کوری او بگشاده‌اند
باز چون چشمِ دل داری حجاب | از شرارش سوز رنگِ حجاب
آفتابی بین فرازِ طورِ دل | مشرقِ آن نور دان این آب و گل
تو که در بندِ هوس افتاده | در پیِ دنیای دون استاده
گلشنِ نفسِ تو خندان از هوا | گلبنِ شوقت گل‌افشان از هوا
ای هوا این ترکتازی تا کجا | وی قفس این لعب بازی تا کجا
آخر این دنیا مقامِ گشتنی ست | نی سرای آنکه خود را هشتنی ست
در رهِ صدق و صفا زن گامِ خویش | فکر کن روز و شب از انجامِ خویش
تو به بالِ اتقا پرواز کن | در بهارِ باغِ وحدت ناز کن
دل هوس ایجاد چون شد بی‌گمان | گشت مند شیشه‌ات سنگِ گران
بشکند آن شیشهٔ مینای تنگ | ریزد آخر از گریبانِ تو رنگ



ق

گر کنی خون‌بار چشمِ اشک‌ریز | گر کنی در سینه دل را ناله‌خیز
از مرادِ خویشتن گردی شاد | دور باشی از درِ ذات‌العماد
دل ز نورِ یادِ حق پرنور کن | دیده را محوِ چراغِ طور کن
شوقِ دل را برقِ آتشبار کن | چشمِ جان را محوِ در نظاره کن
ای که غافل گشتی از اسرارِ عشق | از پرِ پروانه بین انوارِ عشق
می‌نگر چون بال سوزد بر چراغ | تا برافروزد بجانش برقِ داغ
دیدهٔ خود را برنگِ گل کشا | عندلیب آسان بگلشن جان گزا
درس از عشق خوان چون عندلیب | از محبت ذره گیری نصیب

## حکایت آن حسین

### حکایت آن حسین که روی خویش در آیینه دیده بر خود عاشق گردید

ماه‌سیمای طلسمِ ناز بود | کز جمالش چشمِ خوبی باز بود
قامتِ او سروِ باغستانِ ناز | جلوه‌اش مثلِ چو برقِ گرم تاز
مطلعِ رویش جهان صبحی دماند | چشمِ آیینه ز حیرت باز ماند
زلفِ او صیادِ دل‌ها از نگاه | جانِ عشاقان فضای جلوه‌گاه
روی بهر یک جلوه صد نیرنگ بود | چون مژه برهم زنی صد رنگ بود
عشوه‌اش افسونِ الفت چون سعید | ریشه‌های عشق اشک‌آسا چکید

حکایت آن حسین

ابروی او سجده‌گاه شاهدان | خال رویش بوسه‌گاه زاهدان
عشوه‌اش از شیوهٔ جادوگری | کرد حیران از خطش چشم پری
چشم او در آینه میکردی حجاب | تا نه بیند جلوه ریزان آفتاب
تا نه گردد خون دل و جان از گداز | تا نباشد داغ دل تبخاله ساز
تا نه بیند زلف خود و پیچ و تاب | تا نیفتد در کمند اضطراب
ناگهان آئینه تمثالش نمود | چون پری از رخ حجابی بر کشود
چون ز عکس خویش آن نیرنگ دید | از مژه در چشم صد ناوک خلید
آئینه چون عینک نظاره شد | جوهر دل چون گل سیپاره شد
ناله صد افسون بیتابی بزد | اشک او طوفان خونابی بزد
چشم او حیرانی رخسار خویش | همچو نرگس طالب دیدار خویش
حسرت یادش طپش ایجاد دل | شوق رویش شعله خیز آب گل
زلف سان وحشت تلاشی می‌نمود | ناله آسا دل خراشی می‌نمود
تا رسایها طلسم ایمنی ست | برق عرفان غارت ما و منی ست
عبرت آهنگان جستان نور | عشوه دانند بیتابی طور
عشوه گل کرد از منع کلیم | تا نقاب آرا بود حسن قدیم



حکایت آن حسین

چون گدازی حیرت چشم خیال | پرتو انداز جمال بی مثال
کین تحیر پرده نیرنگ هاست | جلوه‌اش را صد هزار آهنگ هاست
ق
چون خیال آن طلسم انتظار | دهشت از افسون الفت صد شرار
اشتیاق دیدن خودی نمود | یا هر دل هر ساعتی حسرت فزود
مو نفسی بر راز او آگاه شد | یک نفس در معنیش جان کاه شد
گفت کای جان تو محو ناز خویش | مست جام عشوه و انداز خویش
تا کجا معشوق حسن خود شوی | تا کجا مجنون حسن خود شوی
بنگری در آئینه تمثال خویش | تا پری سان میکشائی بال خویش
در صفای آئینه پیش روی او | تا تجلی گشت همزانوی او
شوخی آئینه را اظهار داد | پرده از تمثال معنی بر کشاد
دید چون در آئینه تمثال خویش | چشم بینا کرد محو حال خویش
وحدتی در عالم تعدید دید | آسمان در چشمه سار آرمید
دیده بر گشت از طلسم اعتبار | چون بخود نگریست حسن بی‌شکار
حسن خود میدید در آئینه‌ها | جوهر خود جست از گنجینه‌ها
عاشق حسن و جمال خویش ماند | از خود آرائی و بال خویش ماند

تو که چون آئینه حیرت مائلی / در کمین عجز تا کی غافلی

رازهای گنج مخفی را شناس / تا کجا باشی نقاب آرای یاس

تا نشد از راز وحدت ترجمان / کی دلت دریابد این سر از نهان

## مقاله دوم در مسئله وحدت وجود

تا کجا سودائی و دیوانگی / تا کجا خود داری و بیگانگی

تا کجا از کیش و رسم بدخوئی / محو می باشی بمائی و توئی

تا کجا بر رنگ گل دستان زنی / ناله پر شور بر دستان زنی

تا کجا شیدا شوی بر رنگ گل / تا کجا صهبا کشی از جام مل

تا کجا باشی اسیر بوی و رنگ / جان ببازی بر حسین شوخ و شنگ

[illegible] حسن شاهدان / دیده بربندی بروی ابدان

[illegible] چون غنچه لال / می تپی از طینت آشفته حال

[illegible] / بینی از حسن دلارائی نگار

[illegible] / تا شوی آشفته کوی بلا

[illegible] / در گلستان و نگارستان روی

دیده [illegible] از بهار [illegible] / روح را آب از نگار او دهی



چشم تو مست شراب نابی نوش / از هوای شوق تو بیتابی فروش

بر حسینان تا تماشا می کنی / شیون و فریاد بر پا می کنی

می شوی از تخیل بد طینتان / همچو آئینه ز سودا طینتان

مر پر طاوس چون شیدا شدن / از رخ زاغان چرا سودا شدن

چون خزی از گوشه شیدائیان / چون روی در کلبه سودائیان

آخر از دلدادگان غارت چرا / آخر از گل طینتان غارت چرا

چون بگیری لف معشوقان بدست / دستگیرت افعی چون شکست

گر ببوسی روی آتشناک یار / چون نبوسی شعله های بیقرار

گر به مهرویان ببینی برملا / چون نسازی دیده بر خورشید وا

گر بمالی نار پستان حسین / چون نمالی جرم گوی آتشین

باده انگوری نوشی مدام / چون نمی نوشی تو خون لاله فام

وجد و حالت از صدای ارغنون / سینه کوبی از فریاد جنون

ای دلت مفتون ترسا چون شود / وی ز رنگی جانت ترسا چون شود

دید می زادان تجلی بنگری / می کنی سر قره را بال پری

چون ز آهو طینتان بیتابیست / چون ز وحشت پیشگان سیمابیست

مقاله دوم

مقالهٔ دوم

ای دولت مرآت تمثال هوس | وی خیالت زور شهبال هوس
شوق تو زنجیر پایت می شود | شور نگاست طوق نایت می شود
ق تا شناسائی زیارت تا کجا | پرده بر روی نگارت تا کجا
برفشان گرد هوس از سینه ات | صیقلی ده بر دل آئینه ات
می نگر در دل جمال یار را | فتنه هائی قامت دلدار را
ق جلوه هائے غمزه هائے شاهدی | طرفه کاریهائی سیم زاهدی
از ادای آن نگار شوخ بین | عشوهٔ آن گلعذار شوخ بین
شعله زن در خرمن این و من | برفشان خاکستر خاکی زتن
در رگ خاشاک نبض برق بین | ذره را مرآت نور شرق بین
گرچه جانت ذرهٔ آفاق هست | چون تجلی مایهٔ اطلاق هست
تو بشخص خویش گم گردیدهٔ | نقش غیریت نمایان دیدهٔ
چشم پوشی زانبساط وجود | گشتهٔ فارغ به اشباح نمود
عالمست آئینه های انبساط | دارد این آئینها صد اختلاط
در میان زشت و زیبا فرق نیست | گو گیاہے آنکه دام برق نیست
جلوهٔ طاوسی و تمثال زاغ | هست چون فانوس نور آن چراغ



مقالهٔ دوم

از شرار عشق خود تا سوختی | جوهر حسن بقا اندوختی
شاهدت گردید عرفان طلب | از خیال گلرخان چونت طلب
گر شناسی جلوهٔ دلدار را | در جهان بینی جمال یار را
از تعین چون نظاره بشکنی | معرفت را پاره پاره بشکنی
گر شناسی عالم اطلاق را | عین حق بینی همه آفاق را
از دلت وهم دوئی را دور کن | دیده را محو چراغ طور کن
ق گر ز دریا بشکند رنگ حباب | کے رود از بحر جوش اضطراب
گر شود دریا نمایا آشکار | بے حباب و موج هائی بیقرار
ق گر ز تو رنگ تعین بشکند | شیشهٔ رنگ تلون بشکند
کے شکست آید بمینای وجود | کے نمک ریزد بصهبای شهود
گر غزال قید تو گردید رام | آهوی اطلاق کے آید بدام
گر شناسی آن جمال پاک را | بشمری یک لمعه نور خاک را
ق در میان مسجد و بتخانه ها | در کنشت و معبد و میخانه ها
چون بناقوس و مصلا بنگری | چون بوی جام و مینا بنگری
شهد و رندی محو در یکجا ببین | یک تجلی را بهر تمثال بین

مقاله دوم

در کنشتستان و مسلمانان نگر ق اتحاد کفر و ایمان سر بسر
واندر تسبیح و زنارشان شد سپند آن نگار جان جان
در زمین و آسمان ماه و هور ق در میان برگ و شاخ و نخل طور
در عروق هر خس و خاشاک گل در رز و تاک و شراب و جام مل
در حباب و موج و دریا و کنار در خس صحرا و دشت خارزار
در میان پا و فرق و چشم و دل در هوا و آتش و این آب و گل
در برزخ جسمانی و روحانیان در تن انسانی و نورانیان
جلوهٔ آن شاهد هر رنگ بین هر گیا این پنبهٔ آتش رنگ بین
جمله را معشوق حسن آرا نگر هر خسک باغ چمن پیرا نگر
جمله را مفتون ناز خویش دان جمله را مشغوف از خویش دان
عالمی باشد اسیر خویشتن مطلق از تقیید و هم ما و من
ذات تو آئینهٔ تمثال هست آن پری پیکر بوجد و حال هست
عالمی تسخیر دام خویش کن جان و دل پیوسته رام خویش کن
از گریبان تو تابد آفتاب تو ز کوری گشته اندر حجاب
مثنوی من و سلوی را نگر زان نیابی هیچ سوی رشت تر



مقاله دوم

من و سلوی کو چو حنظل تلخ داشت بوی سرگینی بعطر کرخ داشت
چون مذاق فهم را زیر ما نبود سر که بر پیشانی معنی نمود
چون درین ناسوت گم گردیده کی بسر لاهوتیان فهمیده
تو برنگ فاخته کوکو کنی چون برنگ نوریان هو هو کنی
مرغ را پرواز از اوج راز نیست با پای این گلشن بر ویش باز نیست
چشم دل پوشیده از رازها همچو پروانه کنی پروازها
ریشهٔ آهنگ تو سوزش نماست بال تو بر شمع خاکستر نماست
حضرت شبلی که محو یار بود ق شبنم آئینهٔ رخسار بود
از زبان آن تقدس ترجمان غیر لفظ هو نمی گشتی عیان
گر گشتی شد محو روی یار خویش کی کند یاد رخ اغیار خویش
نص هو الاول و آخر بخوان از رموز ظاهر و باطن بدان
تو که قرآن را نخواندی یکنفس دعوی طعن تو شد معلوم و بس
مذهبت باطل کلامت باطل است خرمن از تو برق حاصل است
فهم محی الدین کجا و راز او نوریان را حیرت از پرواز او
در کدامین جا خدا گلی بگفت از کجا فهمیدی این از او شنفت

## مقاله دوم

گفت از الهام و اشراق شهود　　دفتر اسرار وحدت در وجود

زین نوای کج نقوش انتظام　　بسته بر پردهٔ رازها امام

خارج آهنگی نوای کج زنی　　هر نفس از زخمه این معنی کنی

نغمهٔ لاهوتیان بشناختن　　جان به نشئهٔ ساغرشان باختن

نقش ساز بیخودی را گل کند　　هوشها را اندر جام مل کند

گر نمی دانی تو اسرار وجود　　کی ببینی جلوهٔ نور شهود

تا شهود حق نباشد در نظر　　کی کمال وحدت آید جلوه گر

شیخ ماالقدیم توحید شهود　　کرد بر انوار توحید وجود

نیست او از شیخ اکبر در خلاف　　بلکه برپا کرد و عرض انکشاف

مستی این می شراب دیگرست　　شیشها و جام صرف انگرست

تا نگشتی مست این جام شراب　　کی پری نازد به شیشه بی نقاب

بی نقابست آن پری در شیشها　　شد حجاب چشم دل اندیشها

گر ببینی بر رخ آئینه نور　　میشوی غافل ز اشراقات هور

گوئی از آئینه هست این آب و تاب　　گر چه بینی جلوه ریزان آفتاب

چون بخورشید درخشان بنگری　　ذره ها را بال افشان بنگری



گر شناسی جلوه های آن نگار　　بنگری در ذره خورشید آشکار

رنگ مجنونی و لیلائی یکیست　　وامقی و حسن عذرائی یکیست

گر زلیخائی بظاهر آشکار　　پیچش زلفت بود یوسف شکار

در دلت شیدائی و دلداریست　　بر رخت صحرائی و گلزاریست

در تو پیدا شد گلی و بلبلی　　در تو نقش سنبلی و کاکلی

گر اسیر زلف معشوقان شوی　　محو ناز و عشوهٔ خوبان شوی

می نگر در عشق تو تقیید خیز　　عالم اطلاق باشد جلوه ریز

گر ببوسی گلعذار نازنین　　بوسه زن بر شعله های آتشین

ورنه عشقت محو تقییدست و بس　　از هوس سودای تجریدست و بس

شعله این شهوت پرستی بوزن　　تا نگیری بوسه آن عشوه فن

### حکایت مرید بوالهوس

### حکایت مریدی بوالهوس که باتباع پیر خود بوسه بر رخساره زنی زد و چون مرشد بوی بر کورهٔ آهنگران زد منفعل گردید

بود مردی عارفی آگاه دل　　آفتابی در حجاب آب و گل

قامت او استوان کاخ دین　　روی او آئینهٔ حق الیقین

سینه اش صافی تر از روی نگار　　دل سپند آسا طپیدن آشکار

حکایت مرید بوالهوس

| | |
|---|---|
| رخصتی میخواهم از کیش ادب | تا کنم پیش رخت عرض طلب |
| بر دلم یک جلوهٔ انوار ریز | یک گلی بر فرقم از گلزار ریز |
| بیزدا از زنگار روی سینه‌ام | صیقلی ده بر دل آئینه‌ام |
| از شرار عشق جان پر نور کن | بال من فانوس شمع طور کن |
| چون شنید آن پیر این دستان او | شوخی و تزویر پرفتان او |
| بر رخش لختی ز عبرت بنگرید | صورت راز دلش آمد پدید |
| در جواب آمد زبان پیر دانا | گفتش ای عیار طبع و فتنه‌کار |
| بوالهوس بر جادهٔ ماکم رود | خسروی باید بتخت جم رود |
| تا هوس در سینه‌ات خرمن نماست | هر دمش برق فنا در شهبات |
| سینه‌ات از هوس خالی بکن | جان و دل آئینه تمثالی بکن |
| چون نوای لا ز آهنگش شنید | چون سپند از جست پالیز طپید |
| گفت تا یم مرغ سان بسمل بکن | یا دلت را سوی من مائل بکن |
| خنجری زن یا بده جامم الست | کین تمنا در دل من تنگ بست |
| پیر آخر دست او بگرفت و گفت | ق زین نوا جان تو چون گلها شگفت |
| می‌نگر تا از طلسم روزگار | فتنه‌ها زاید بچشم اعتبار |



حکایت مرید بوالهوس

| | |
|---|---|
| آتش سوزان طپش انگیز داشت | چون سپند بال اخگر بیز داشت |
| دل اگر برق صفائی می‌نمود | دیده عرض لن ترانی می‌نمود |
| نکته‌اش تا از دهن در گوش شد | هر لبی از ما و من خاموش شد |
| هر کسی از نکته‌اش صد راز داشت | در یکی صد دل جنون پرواز داشت |
| چون بگشتی بر کسی نظاره ساز | در دلش گشتی تجلی شعله باز |
| ناگهان سودائی شوریده سر | آمد و گفتش بحالم کن نظر |
| سینه‌ام از کیش این دنیای دون | لاله‌سان دارد هزاران موج خون |
| دل از آن نیرنگ‌ها برداشتم | گوش از این آهنگ‌ها برداشتم |
| جام عشرت را زدم بر روی سنگ | از پر طاوسیم بشکست رنگ |
| شوق سیر گلشن و گلزار نیست | ذوق بوس عارض دلدار نیست |
| نغمه‌های عندلیب و بوی گل | ق قلقل مینا و نشئه جام مل |
| در دل من لهو پردازی نمود | در خیال من دو صد بازی نمود |
| زین مشعبد جلوه حیرت مائلم | هر دم از نیرنگ او خون شد دلم |
| در سر من بود سودای درت | جبهه‌ام وقف تمنای درت |
| عاقبت بهر فریم شد دستگیر | آمدم افتان و خیزان سوی پیر |

حکایت مرید بوالهوس

ناگهان آن شیخ باطن وقت شام / از خرام نازئی سنجیده گام
وان مرید شوخ و عیار و خراب / بود در همراهیش مست شراب
هر طرف چشم تماشا می گشود / تا بدل برق تجلی می نمود
دید آن عارف پریزادی جوان / حسن قدسی شعله نور روان
زلف او تسخیر جان نوریان / چشم او صیاد طبع روحیان
کاکل او تا غزالان را نمود / وحشت ایشان دام بهرشان گشود
از ادا بسمل نمائی زاهدی / وز قمار عارض و ربائی شاهدی
عشوه اش گر چهره را کردی نهان / می زدی بر سنگ سر جان جهان
الغرض آن عارف آئینه دل / چون بنظاره آن پری شد مشتعل
کرد وضع بیحجابی آشکار / بوسه زد بر عارض آن گلعذار
چون جدا شد زان پری آن پاکباز / شد مرید او بروئیش بوسه باز
پیر نفرین بر مرید خویش کرد / تا مرید از پیر حجت پیش کرد
ناگهان بر گوشه آهنگران / شد گذار عارف آن نقد جان
شعله آتش چو دانا بنگرید / چون عروسش در کنار خود کشید
بوسه زد بر شعله های شعله خیز / چون لب های بتان نوش ریز



گاه در کف گوئی آتش داشتی / صورت بستان در و پنداشتی
چون مرید این حال عارف بنگرید / چون غزال از صحبت پیرش رمید
جان و دل صرف هوای خویش داشت / شوق وقف مدعای خویش داشت
همت شیران و روبه دیگر است / گر چه هر دو را یکی صورتگر است
شیری از روباه ناید در وجود / روبهی از طبع شیران کی نمود
هر کسی را بهر کاری ساختند / میل او را در دلش انداختند
این بود تمثال وحدت در وجود / گر شناسی پرده از معنی گشود

مقاله سوم

## مقاله سوم در بیان من عرف نفسه فقد عرف ربه

هیچ میدانی تو راز خویش را / چون نیاندیشی گداز خویش را
علم نفس آئینه دار علم اوست / در دماغ ما ز رازش رنگ و بوست
چون نمی دانی که آخر کیستی / بال افشاندی ز شوق نیستی
تو باسرار جهانی مبتلا / بر تو چون گردد رموزش برملا
روح تو آئینه تنویر راست / انعکاس مهرویان را سزاست
آفتابی در ولایت باشد نهان / میشود روشن کزو ملک جهان
تو نمی فهمی چه راز نفس و روح / کی بگردد بر تو این معنی فتوح

حرف خوانی و نفهمی از ریا | نعمت شناسی و گیری ساز را
تا ز رنگ گل دولت گلشن نشد | محو عرفان دولت وشن نشد
چون شناسی از نفس خویش را | بینی آن پایه و فا اندیش را
چون نخورد نار باشی بی خبر | کی ز سوزش دولت بینی اش
سوح خود را هم برنگ نو دان | گر شناسی صد تجلی شد عیان
آن تجلی مضمحل سازد وجود | محو می گردد نشان این نمود
دل چو از بود نفس آگاه نیست | بر روانش معرفت را راه نیست
سینهٔ انسان بود شاکبیر | اندرین کو نیست صد مهر منیر
گر از آن یک مهر را نگریستی | ابرسا اشک خون بگریستی
رعدسان فریاد کردی بار بار | دل طپانیدی چو برق بیقرار
ای تغافل پیشه اسرار خویش | تا کجا جان تو وقف کار خویش
یکدمی بشنو نفس خویش راز | سینه از برق تجلی می گداز

## حکایت شیر بچه که رمه گوسفندان را شبانی میکرد و چون پی به حقیقت خود برد بر رمه حمله آورد

بود چوپانی میان کوه و دشت | بار رمه صحرا و وادی می گذشت



گوسپندانش غزال آسا رمان | بر حریر سبزه چون آب روان
اتفاقاً آن شبان در کوه و دشت | با رمه از وادی و صحرا گذشت
شیر بچه دید تا در زیر کوه | می نماید سطوت خود از شکوه
نعره اش لرزش ده کوه و زمین | پست قهرش شور شیران عرین
چون غزالان تک تازی می نمود | تا جهیدن جبهه بر پایش بسود
چون شبان این شور و این جولان بدید | یکدم از نظاره اش حیرت گزید
سعی در تسخیر او در کار برد | همت خود را بصیادی سپرد
تا بصد نیرنگ و تزویر تمام | شیر بچه گشت در تسخیر دام
احتیال عقل می بردی بکار | تا بکرد آن شیر بچه را شکار
از فسونش کرد در خم کمند | پرورش کردی ز شیر گوسپند
موطن او در فضای دشت و راغ | مرتع او ساحت صحرا و باغ
دور رمه بودی ز فرح و انبساط | تا نمود از جبهه اش نقش نشاط
شوکتش رفت از مزاج گوسپند | شست از دلهای شان نقش گزند
رعب او از طبع اینها در گذشت | طینتش از فطرت اینها بساخت
طبع او چون خوش شد و خوش خیال | چشم او گردید چون چشم غزال

مقاله سوم

حکایت شیر بچه

شوکت چنگال او از گور رفت | از مزاجش غرّش و آن شور رفت
در میان گوسپندان بود شاد | چون بره گردن بچوپان در نهاد
اتّفاقاً جست ضرغامی ز کوه | تا عیان شد بر بره صحرا شکوه
چون رسید آن شوکت ضرغام نیز | از میان کوه در صحرا رسید
بار سه آن شیر هم می شد روان | تا بصحرا یافت از وحشت امان
از نهیبش سینه‌ها را انشقاق | زهره‌ها و در دل و جان احتراق
تا خلش دلهای آنها می درید | وهم دندانش جگرها می گزید
گشت حیرانی بدین شیر غرین | چون بود این شیر از من در کمین
در شکارستان که صیادی کنیم | در میان دشت آزادی کنیم
چون شکم بازد طمع سید از صید گوسپند | می کند چون از شکار این عیش و سور
چون تن آنها غذای ما بود | بر مزاجی چون سزای ما بود
ای عجب چون از دلش شیری رفت | از مزاجش چون بره گیری برفت
شاید او از کیش خویش آگاه نیست | سعی ما را بند آتش راه نیست
واجب آمد بر من از تعلیم او | تا گذارد از رخ ما بیم او
سوی دریا رفت در کنجی خزید | در مغاره شد نهان و آرمید



حکایت شیر بچه

بر کنار رود چون آمد رمه | شیر بچه شد کنار آن همه
عکس او بر آب دریا چون فتاد | بر خلاف آن همه شد در نهاد
اختلاف هیکلی شد آشکار | رعب ضرغامی در آب آمد بکار
سایه می انداخت این شیر کمین | تا بدید آن عکس را شیر غرین
چون بدید لختی ز عبرت بنگرید | سایه او هم شبیه خویش دید
آن کمین دانست چون شیر نهنگ | جست آمد پیش وی شیش بی درنگ
شیر چوپانی بجایش ایستاد | شور ضرغامی کشیدش از نهاد
گفت آن شیر کمین کای شیر فش | چون دل و جان تو شد پاره و شش
تو چرا باشی میان گوسپند | گوسپندان چون تو هر بچه گزند
گوسپندان چون غذای تعزیت | این مقام شهوت و پا نغز نشست
تو چرا گی فارغ از صید و شکار | کای شکارستان ما شد مرغزار
ما چو صیادیم و صید این گوسپند | چون دل این دام باشد بی گزند
گفت و در چنگال خود بگرفت میش | در نهادان گوسپندان نیز پیش
شیر چوپانی چو این دستان شنید ق | رعد سان غرید و چون دریا دمید
قوت گردون شکن را کار برد | گوسپندان را بچنگل می فشرد

وید زور شوکت بازوی خویش — کوه را خون کرد از نیروی خویش
شد نصیب او شناسائی ذات — از قوه در فعل او آمد صفات
گر تو بشناسی وجود خویشتن — می شوی فارغ ز وهم ما و من
ناشناسائی حجاب یار شد — بر دل آیینات زنگار شد
صیقلی ده این غبار و زنگ را — می نگر آن یار شوخ و شنگ را
تو بفهمی معنی طغرای خویش — تا نگردد در دلت سودای خویش
شاد آنکس کو بفهمد خویش را — بنگرد آن یار عشق اندیش را

## مقالهٔ چهارم در بیان مسئلهٔ قرب و معیت

چون رموز قرب حق فهمی بدل — سوز و شب با حق تو باشی متصل
میکنی پرواز از بند قفس — آشیان بندی بعرش اقدس
از کمند شوق دل بیرون جهی — فرق بر درگاه پاکش می نهی
سجده گاهت کعبهٔ قرب اله — قبله گاهت عتبهٔ قرب اله
تو ز دام مکر شیطان می رمی — چونکه از اسرار یزدان محرمی
باغ وحدت آشیان بلبلت — زلف خوبان سوخته بوی گلت
بر فراز آسمان پرواز تست — زیر سطح هفتمین انداز تست





قرب حق را فطرت پاکان سزاست — طبع شان آیینهٔ راز خداست
تا دلت روشن نشد آیینه‌وار — از تجلی کی بگیرد نور یار
از صفا در دل جلا خیزی بکن — از رگ جانش شرر ریزی بکن
از فسون نفس و شیطانی برم — تا شوی در پیش یزدان محترم
این خیالات هوس را درگذار — کن بمیدان توکل ترک تاز
از طریق صبر رسم و کیش جو — بر رضای حق رضای خویش جو
نقش تسلیم از جبین خود نما — از رضا بکشای جلباب قضا
باغ دل ز آب شریعت تازه کن — چون گل رخسار پر آوازه کن
دل ز تمکین یقین کن استوار — تا اساس معرفت گیرد قرار
شمع عرفان را چو افروزی بجان — چون پر پروانه گردش پرفشان
تا ز تاثیر شرار آن چراغ — گل کند از بال تو چون لاله داغ
لی مع الله خون کند جان و دلت — همچو شبنم می پرد آب و گلت
آفتاب قرب می گردد عیان — تا ز فرقت در عدم گردد نهان
گر برنگ حدوثی بشکنی — در هوای گلشن او پر زنی
از حدوث ما پریدن باز ماند — آسمان را بال این پرواز ماند

از قدم گیری چو رنگ انفعال
می شود رنگ حدوثی بی زوال

گل کند از جسم و جانت رنگ قرب
می نوازد هر نفس آهنگ قرب

از نقاب کهیعص
شوق تو روی تجلی واکشاد

هیکل انسانیت زائل شود
پیکر نورانیت حاصل شود

تا عروج لی مع الله نشد
سوی قرب حق بجان راهت نشد

از رامی اینما کنتم شناس
رنگ بشکن از فهوم و از حواس

در معیت ارچه هست بار نیست
نور راز درک انسان کار نیست

این معیت چون حلول و اتحاد
نیست گر چشم جهان بینت کشاد

نکهت گل در میان رنگ او
میدهد این گلستان رنگ و بو

در میان نار رنگ اشتعال — ق — در میان تخم نیرنگ نهال

در میان چشم بینا شخص نور
در میان آئینه نشأ ظهور

باشد از نیرنگ افسون حلول
راز این افسون دل با ذهول

آب دریا در حباب موج زار
شکل الوانی ز شمع شهدبار

بادهٔ شنجرف گون و قرمزی
در میان شیشهٔ تاک و رزی

صورت چوبی و تمثال سریر
بست رنگ اتحادی ضمیر





شیر و دوغ از یک هیولی بوده اند — ق — اعتبار غیریت بنموده اند

وین هیولی صد طلسم سحر زاد
گرچه می باشد بمشار اتحاد

هم ز آئین دخول و اتصال
این معیت انماید انتقال

رنگ نقش انفصالی شکست را
چو باندازِ وجودش رنگ بست

قرب بین اوصاف چون گم کرده است
از جمال آن پری بی پرده است

منزل عذرا همین قرب است و بس
حجلهٔ لیلی همین قرب است و بس

وامق و مجنون پریشان مانده اند
اسپ بین صحرا چو آهو رانده اند

بی خبر از لی مع الله بوده اند
نقش از اثنینیت بنموده اند

عقل شان آئینهٔ دیوانگی
فکر شان سرمایهٔ بیگانگی

گام فرسایان دشت اختلاف
جاده پیمایان براه حرص و لاف

آخر از سر یقین غافل شدند
در مقام وهم و شک واصل شدند

تو که آهنگ معیت می کنی
شوق سیر واحدیت می کنی

عرض استعداد کن تا قرب حق
از کتاب جذب خود گوید سبق

از ره بیگانگی گردان عنان
کاندرین راه است شور سیر زنان

## حکایت مالک دینار و ملاقات با عارفی که

## در مستی جان خود را به عوض قربانی داد

حکایت مالک دینار

از سر غیب باشم نکته ساز / می کشم از قرب مطلق نقش راز
مالک دینار با من گفته است / این در راز الماس او سفته است
راز حقانیست در وی آشکار / کز تجلی نسخه شد آئینه دار
گفت من آهنگ مکه داشتم / جانب کعبه قدم برداشتم
جان من بربسته احرام حرم / شعله افشان شوق از بال و پرم
پیش راهم بود برنای جوان / صورتش رشک مه روحانیان
گام فرسایی خورو بی راحله / محو در انداز شوق و ولوله
جسم او چون پیکر روحانیان / صورتش چون چهره نورانیان
جبهه اش صافی تر از صبح شعور / قلب او روشن تر از اشراق نور
از عجب پرسیدمش کای با صفا / از کجا آهنگ داری تا کجا
گفت آهنگم ز درگاه خداست / هم بسوی شیخ حرم من عزیمت ماست
چون نه زاد و راحله پرسیدمش / چون میزان مسیح سنجیدمش
گفت دارم محمل خود جذب او / می برم در پیش او از کوی او
زاد من شد کهیعص / کانکه در دل باب عرفان کشاد



حکایت مالک دینار

کاف از کافی اشارت کرده است / هادی از ها لیش بی پرده است
یا که از یا وی نشانی میدهد / باز از سوی امانی میدهد
عین او آئینه عالم نمود / صاد او از صبح صادق لب گشود
چون ازین اسما بن دلبر گیست / از تجلیها بن پی بر گیست
احتیاجم نیست زاد و راحله / بهر من کافی ست شوق و ولوله
از کلام او درونم خون گشت / اشک از چشمان من جیحون گشت
دل ز سوز لطف او بگداختم / جان بلطف صحبت او باختم
بر تن پاکش قمیصی چاک بود / جسم او از چاک چون خرمی نمود
برکشیدم از تنم پیراهنی / تحفه دادم پیش آن دل روشنی
گفت شیخا زین تن عریانیم / از حساب حشر شد آسانیم
بر تن این عریانیم کسوت گرست / از تن عریانیم هم سریست
از زبانش چون شنیدم راز او / گشتم از شوق دلی دمساز او
چون با آهنگ حرم احرام بست / رنگ از رخساره حیرت شکست
شد نهان از چشم مردم چون نظر / یافتم نادر منی از وی خبر
گفت مردم صدره قربان گشته / تا کمال سنگ ارکان گشته

دست من خالیست از دینار و زر — چون بقربانی کنم عیش و بطر

واجب آمد جان و دل قربان کنم — بر در پاکش نثار جان کنم

این بگفت و کرد فریادی کریم — از کف خالی چه آید زین لئیم

جان بقربانی بیارم پیش تو — سینه بازم دل فگارم پیش تو

نعره زد بر خاک غلطان اوفتاد — مُرد و رحمت بر روان پاک باد

بود در دستش حیات و زندگی — از معیت هست این فرخندگی

تو هم از قرب و معیت کار بند — تا شوی در حق شناسان ارجمند

حفظ احکام الهی کن مدام — تا روی در روضهٔ دار السلام

## مقاله پنجم در بیان تجدد و تبدل

گر بظاهر بود مانند فنا است — این عدم از طبع هستی آشناست

نیست رنگ انقلابی در وجود — نقشی از لوح فنا شد این نمود

زین سبب تحقیق میداند حکیم — این همه نشأ حدوث است اقدیم

پیش عارف هست تجدید مثال — رنگ بر آیینه از گرد زوال

ای وجودت نقش انقلاب — چون ز طوفان هوا موج حباب

اهتمام هستی خود بسته — از خیالات عدم وارسته





بر سرابِ این وهم دریا تا کجا — بر رخ عکس این تماشا تا کجا

این یقینیت مایهٔ گمراهی است — اشتباه راه بیت اللهی است

این قدر بر بود غفلت ناخوش است — خود شناسی شیوهٔ کان ناکس است

گر ز غفلت طبع والا یت مید — فرق در حیوان و انسان شد پدید

رفع غفلت سخت رنگ امتیاز — در میان وحش و انس پاک باز

گر به غفلت جان تو مسرور شد — فرق از حیوان و انسان دور شد

دل اسیر روح حیوانی شود — آن پری در دام شیطانی شود

بشکند از خلق رنگ احتباس — رفع گرد و امتیاز نور و ناس

یک نفس این چشم حیرانی کشا — بال خود از شوق جولانی کشا

از پری خوانان دلت آزاد کن — وعده های آن پری آباد کن

در هوای زلف و سنبل فروش — در خیال چشم از قلقل فروش

در پرستش آن بال افشانی کجاست — گرمی نیروی جولانی کجاست

آخر از بازی عشق تو باشی عندلیب — نیست در چشمت ز رنگ گل نصیب

پر فشان زین بیابان اوج گیر — در کمند بوی آن گل شو اسیر

گر شوی مست شراب رنگ گل — می نماید عندلیب نشئهٔ گل

## مقاله پنجم

باز از آن رنگ گل گردد عیان
چون بهار تازه روئی تابان

رنگ معشوق بگردد آشکار
نقش بال بلبلان شد گل شکار

عاشقان را ملت و مذهب جداست
جام شان از خم هر مشرب جداست

مولوی معنوی فرموده است
ماه از صد پرده ها بنموده است

به مقصد و مقاد قالب دیده ام
همچو سبزه بارها روئیده ام

نکته از تجدید مثلی گفته است
ای خوشا چون این گهر را سفته است

عاقلان را فهم رازش مشکل است
مستیش از عالم دل حاصل است

عقل را با عشق یاران راز نیست
غیریت با عینیت انباز نیست

جرعه مینای او از قار نیست
کان بجان قطره گیش این خطیست

گر کسی بهره ندارد از علوم
کی شناسد رمز مولانای روم

لاف او دعوای شیطانی بود
راز او اسرار یزدانی بود

کی توان چه پیدا ز جادوی خویش
شوکت اعجاز بیان بست بیش

تو که اسرارش نمی فهمی که چیست
هیچ بر تحقیق او کار تو نیست

تو که نشناسی رموز لا اله
چون کنی در لجه وحدت شنا

کامی شنا در بحر معنی مشکل است
صد نهنگ جانگزا اینش دلست



## مقاله پنجم

چون طبیعت تنگ استعداد نیست
در ولت فوق اثر ایجاد نیست

رمز این پاکان نمی فهمد دلت
زنگ بر آئینه باشد حالت

دست و پا در راه این وادی مزن
لاف خس از شعله ایجادی مزن

ما و این صحرا و شوق گرم تاز
طبع و این پرواز و ذوق سینه باز

تا که سیر بزم معنی کرده ایم
شاهد یکتا تماشا کرده ایم

در هزار آئینه پیدا گشته است
خود بهر رنگی هویدا گشته است

از جبینش تافت اشراقات نور
گر خفا آئینه گردد گر ظهور

از کرم و بیشی بد نقش سراه نیست
جلوه آتش سوا از طور اکراه نیست

نور او گاهی بتابد از جمال
روی او گاهی کشد پرده جلال

از جمالش خاست صد شوق ظهور
تا بموسی تافت برق از کوه طور

از جلالش جلوه او در خفاست
با شهیدان در خفا مهر و وفاست

این وجود آئینه داران جمال
وین عدم شد پرده داران جلال

در وجود ما ظهورش جلوه ساز
در فنای ما خفایش گرم تاز

ذاتش این نیرنگها البسته کار
در جمال و در جلال است آشکار

از جمال آنا فانا جلوه زاست
وز جلال آنا فانا در خفاست

## مقاله پنجم

چون خفای ذات او پیدا شتم / مرگ خود را از بیان بر داشتم
در هزار آیینه اش صورت گریست / در جمالش شوخی چشم پریست
گلشنش نزهت گه اشباح ها / حجله اش صفوت گه ارواح ها
گر بظاهر بشکند مینای بود / آن پری پیکر نگردد بی وجود
باز بنماید ز مینای دگر / آن همه شوخی بگردد جلوه گر
آفتاب آسا جهان گردیده ایم / در هزار آیینه رویت دیده ایم
چون بگلزار و گلستان بگذریم / رنگ هر گل از عبرت بنگریم
بوی ریحانی بهر سالی یکیست / جلوه نسرین بهر حالی یکیست
گر بچشم ما ز گل رنگی پرید / آن ز دیگر گل برنگ نو دمید
برگ گل گر او درچمن افسرده است / رنگ او از روانش افسرده نیست
چون ازین گل شد فسردن آشکار / برگل دیگر ز رنگش شد بهار
مدتی آن گل بنالیدن نمود / بلبلان از شوق نالیدن نمود
تا شکست از عارضش رنگ بهار / جلوه رنگ خزان شد آشکار
مدتی باید بهار آن گل کند / تا هجوم این گل و بلبل کند
باز طوفانی کند رنگ بهار / می شود حسن نخستین آشکار

---

## حکایت خواجه قطب الدین

ای صبا این از نیرنگم بگو / ق / از بهار این عشوه و رنگم بگو
در گلستان چون بگردد برگریز / بعد سالی شد بهاران عشوه خیز
غنچه خنداند برنگ سال پار / جلوه گلشن کند رشک بهار
می نماید جوش مستی رنگ گل / چشم هر بلبل بگردد مست گل
در خیالم این طلسم فتنه کار / از فسونت هوش ما ساز شکار
از کدامین گلستان گردیده / تا چمن را این قدر نبریده
بر من از نام و نشانش گل بکن / شوق ما را چون پر بلبل بکن
تا بگذارش کشائیم بال را / سیر بینیم آن پری تمثال را

### حکایت حضرت قطب الدین بختیار کاکی که در سماع جان داد

جان ز تن در ده هوس آزاد کن / شوق او در دل شررا ایجاد کن
ناله از تحریک شوقت رام کن / نقد هستی را بصرف جام کن
هر رگ دل را ابتار ساز بند / پای مرغ از رشته آواز بند
گر خوش آهنگی به بزم نای و ساز / هر نفس بر دل طرازی نقش راز
خواجه قطب الدین آن شیخ هدا / نقش عرفان از رگ برق تجلا
دل بتار نغمها در بسته بود / رنگ رخسار هوس بشکسته بود

مقالهٔ پنجم

محفلی از نای و نوش آراستند ‌ هوش‌ها از جان و دل پیراستند
شیخ چون آمد درین بزم سرور ‌ تافت تار ساز برق کوه طور
چون مغنی زخمه را بر ساز زد ‌ در دل و جان شعلهٔ آواز زد
ناله می برخاست از آهنگ خویش ‌ جان عالم کرد نقد چنگ خویش
نغمه‌اش زین بیت آمد دل گداز ‌ تا عدم در بیت تن شد خاکباز

کشتگان خنجر تسلیم را ‌ ١ ‌ هر زمان از غیب جان دیگر است

خواجه چون بشنید برق سا طپید ‌ چون غزال از دشت بوی خود رسید
از اثر آهنگهاے دهوی باو ‌ وضع گردش سخت رنگ روی او
طرز اخفاے جلال آمد پدید ‌ نقش اظهار جلال آمد پدید
نغمه از مصرع اول چون کشید ‌ خواجه چون آهو ز دشت تن رسید
شوق جولان تا ز گشتی در فنا ‌ از بقا جان را بکردی آشنا
چون زدی آهنگ مصرع دگر ‌ خواجه در تن بازگشتی جلوه‌گر
تافتی انوار مرآت جمال ‌ می‌نمودی ز آئینه چشم غزال
شیخ را این نغمهای بزم سرور ‌ می‌کشیدی در خفا و در ظهور
جذبهٔ آخر ز تسخیر جلال ‌ شیخ را بیرون کشید از انتقال



مقالهٔ پنجم

در خفا آخر نهان گردید شیخ ‌ جانب حق از جهان گردید شیخ
نغمه وقف ناله و فریاد شد ‌ شوق در هر دل فنا ایجاد شد
این بود تشبیه تجدید مثال ‌ مست از سر جوش خم انتقال
ما نگارین خانهٔ دل دیده‌ایم ‌ نقش این پندار باطل دیده‌ایم
گر ترا از عالم دل هست کام ‌ اولاً از بود خود بیرون خرام
بود تو باشد حجاب روی یار ‌ تو چو برخیزی نماید آن نگار
این عدم از هست پنداری بشو ‌ آن پری در شیشهٔ پنداری بشو
رنگ از بود تو شکن تا از حجاب ‌ می‌شود رخشان چو تابد آفتاب
آفتابی در حجابی داشتی ‌ جان خود را تار شب پنداشتی
در شب دیجور چشمت را جلا ‌ بر رخ خور دیده‌ات را چون عمی
صورت خفاش چون از تاب ‌ می‌نهی بر دیدهٔ خود صد حجاب
یک نفس این چشم خفاشی کشا ‌ از رخ خورشید معنی ده جلا
تو ز بود خود حجابی می‌نهی ‌ آن پری را در نقابی می‌نهی
تا کجا داری حجاب خویشتن ‌ بشکن از عرفان طلسم ما و من
صورت آن یار تنها را ببین ‌ آن پری زاد جمال آرا ببین

## مقاله ششم در بیان اندراج الشیء فی الشیء

از زبان این از گفتن مشکل است — هر دم از بیطاقتی خون در دل است
مرغ را پرواز و جولانی خوش است — اوج گیرایی بگردون دلکش است
آشیان خود کند گر در قفس — بال او را شوق پرواز است و بس
نقش اطلاق نماید بال او — فارغ از تقیید کن تمثال او
آنکه رمز اندراجی را شناخت — از کسی و ناکسی در خلق ساخت
نقشها در نغمهٔ این ساز ماند — سر به در کام نفس پنهان بماند
دست وهم از ناشناسائی کشاد — پرده از روی حلول و اتحاد
تو درین ره چشم دل بگشاده — عقل دو اندیش خود را کن گرو
عقل آخر گرد تشکیک خیال — مرغ وهمی عاقبت بگشاد بال
شک عاقل ور دارد از خدا — از یقین جاهل بود راه جدا

### حکایت شخصی که بسم الله گفته بر دریای رفت و وعظ باز ماند

مرد زیرک بود و دانای فنون — فطنت او محو اوهام و ظنون
طبع او آیینه نقش علوم — فکر او نقاد معیار فهوم
فخر دین طفل دبستان پیش او — بو علی عاجز ز رسم و کیش او



مقاله ششم

حکایت شخصی

طبعش از علم الهی بهره داشت — چون فلاطون از حکمت ره نگاشت
تا طبیعی نسبت از ذاتش نمود — بر ورش روح ارسطو جبهه سود
داشت از ادراک طبع روشنی — از فروغ آفتاب هر سخنی
وعظ او سرمایهٔ تاثیر داشت — سعیش چون الف صد تسخیر داشت
اتفاقاً ابلهی دیوانه‌سار — در میان وعظ پرسید آشکار
ای حکیم عالم اندرزگوی — نیک طبعی نیک‌رای نیک‌خوی
کن مرا وعظی که در کار من — آینه جوشی کند زنگار من
تا ببرکت جویم از تاثیر او — سینه روشن گردد از تنویر او
زود بهر کارم چمن گل کند — شوق من از رنگش پر بلبل کند
چون شنید این از آن اندرزگوی — گفت از بسم الله این معنی بجوی
بسمله در ابتدای کار خوان — تا ز تاثیرش کنی روشن روان
چون بدین معنی دلش آگاه شد — عمر تشکیکات او کوتاه شد
بسمله در ابتدای کار خواند — در ره صدق و صفا شبدیز راند
اعتقاد بسمله پیداشت چست — تا شدی در هر عمل سازش درست
صورت صحرائیان کاشانه داشت — در میان دشت وادی خانه داشت

## حکایت شخصی

بود در رودی موج‌خیز آن صبح و شام / در میان شهر و آن بقعه مدام
رود چون گشتی چو دریا موج زن / مشکل افتادی عبور مرد و زن
بسمله خواندی و رفتی موج وار / از میان بحر جوشان بر کنار
تر نگردیدی ز موجش پاشنا / چون هوا بر آب میکردی شنا
چون یقینش ره در عرفان گشود / اعتقادش صورت کشتی نمود
می شدی هر دم بر آن کشتی سوار / می گذشتی زان محیط بی کنار
پیش وی عطار رفت روزی این مرید / شد ز اسرار و نکاتش مستفید
گفت تکلیفی بفرما وقت شام / ماه سان بر منزل من بخرام
از قدومت هست زیب منزلم / گل کند باغ ارم از محفلم
خور میان خانه ام آب و طعام / بر سر من نه دو صد منت مدام
از اجابت واعظش خرسند کرد / شوق جانش را ز بالا بند کرد
پیش وی عطار رفت آخر وقت شام / گفت سوی خانه من کن خرام
خانه ام رشک نگارین خانه کن / غیرت فردوس این کاشانه کن
گشت در همراه پیش ما عطار روان / تا بدل بالید عارف را روان
اتفاقاً بود دریا موج زن / شد هراسان از عبورش مرد و زن



## حکایت شخصی

چون مرید این موج و دریا را بدید / گفت بسم الله و بر ساحل رسید
غرق حیرت عطار کانجا گشت / تا مرید او ز ساحل باز گشت
گفت چونی بر کنار استاده / در محیط اعتبار افتاده
فاعل گفت مرید است...
بسمله خوان و بدریا شو روان / موج سان خود را بساحل در رسان
واعظش گفتا که تمکین یقین / آب دریا کرد از پایت زمین
چون نمی دارم یقین خود درست / چون نبسم الله باید گشت چست
عارفان از اسرار او برگشته اند / مرد واعظ را بدوش خود نشاند
گفت بسم الله و از دریا گذشت / موج سان از بحر طوفان زا گذشت
جاهلان از عدم تمکین یقین / عاقلان فارغ ز تلقین یقین
زین سبب فرمود سالار انام / ابلهان باشند در دار السلام
ای که محو عقل و دانش شد دلت / فتنه خیزی طینت آب و گلت
چون شوی آگاه از اسرار عشق / چون بتابد بر دلت انوار عشق
تا شوی در عشق معشوق استوار / دست بر داری ز عقل و اختیار
گر شناسی لمعه انوار ذات / خلق بینی عکس اسما و صفات
اسم الله هست در هر شی ظهور / در میان ظلمت دیجور و نور

در میان آب نار و باد و خاک
می نماید جلوهٔ آن نور پاک

خاک را اسم ممیت ایجاد کرد
اسم باسط باد را بنیاد کرد

آتش از قابض طپان شد برق وار
آب سیال از محیی شد قطره بار

زین مظاهر هست اسما را ظهور
همچنان برق طپان بر کوه طور

وین همه اسما مظاهر بوده اند
اسم الله را ز خود بنموده اند

پس عناصر مظهر الله شد
هر یکی روشن برنگ ماه شد

ضاء نور الذات فی اسمائها
کالتماع الشمس فی اضوائها

## مقاله هفتم در مسئله جبر و قدر

بسکه نیرنگیست در آثار من
کس نفهمد رمزی از کردار من

خلق مفتون خیالات خودست
جلوهٔ مرآت هر نیک و بدست

طائر ادراک شان بی بام ماند
بال او مرآت نقش گام ماند

بال عنقا ریخت از پروازها
کانتها آتش گل کند آغازها

هرکه زین دریا نمی دزدیده است
هفت قلزم را ابلاج سیده است

لوح تقدیر را تا خوانده ام
از غبار سعی بال افشانده ام

اختیار ما جنون تازی کند
سعی در جولانگه بازی کند



نقش نیرنگی که در کاری نمود
پردهٔ رخسار قدرت را گشود

کسب ما آئینهٔ این راز ماند
صنعت ما محو این انداز ماند

شوق ما جولان نمای اختیار
شوکت او در گداز رنگ کار

اندرین وادی که رنگ ما شکست
بیخودی بالیده جای ما نشست

تا بسیر بیخودی در تاختیم
طرح در باغ قضا انداختیم

ما و گلگشت گلستان قضا
ما و سیر گلشنستان رضا

شد گداز رنگ قدرت آشکار
گر تو باشی محو حسن اختیار

شد قضا در بند بیکاری اسیر
از تعطل نقش بنماید قدیر

خیر و شر گردد طراز کار ما
شوق دل آئینهٔ کردار ما

گر بگوئی بد ز خود خیر از خداست
اعتقادت در دل ما نارواست

رام گردد دل ز اهل اعتزال
رم کنیم از دشت قدر چون غزال

دل ز آئین قضا بیرون کنیم
سینه از برق بلا پرخون کنیم

واجب آمد تا شناسی رازها
بگذری از کیش این اندازها

تا کجا چون مرده این مجبوریست
تا کجا همچون عمی بی نوریست

کین طریق رهروان ره خداست
کاین سر التقلید ایشان نارواست

مقالهٔ هفتم

تا وجود خویش را گم کرده‌اند / از جمال آن پری بی‌پرده‌اند
محو فعلش چون شد افعال‌شان / مظهر حالش صورت احوال‌شان
چون وجودشان تجلی ذات اوست / فعل‌شان آیینهٔ آیات اوست
کی برید بهر ما تقلیدشان / تا نشد توحید ما توحیدشان
چون بود توحید با تشکیک جفت / کی شود این نور در دل‌ها نهفت
از چراغ شرع دل روشن کنیم / وز بهار شرع جان گلشن کنیم
راه مجبوری نجوید گام ما / تا نگردد از فنا انجام ما
چون فنا پیدا کند رنگ بقا / گل کند زین پایش نقش قضا
فعل را اعجاز گردد عیان / تا شود عبرت خیال وهمیان
هر عمل حیرت ده دید تقا / خون شود از پاکیش طبع صفا
شرک کجا و چهرهٔ خوش آب او / شب کجا و مهر عالمتاب او
نور ز نسبت داده طبعش جلا / بر مس ما مهمانیش کیمیا
پاکیش بر طبع عالم نور ریخت / فیض او بر قلب امکان هم خبر
گر صفای او بگردد نور ما / می شود جان و عالم مرتقا
ما ز مختاری عنان تابی کنیم / بهتر آن کز پشت عیبانی کنیم



مقالهٔ هفتم

تا نسازی محو این نقش وجود / صورت هستی نبینی زین نمود
رنگ آیین عنایت نشکنیست / نقش عجز و خاکساری بستنیست
اندرین دریا که طوفانی بود / کشتی کو آن که جولانی بود
تو درین دریا مشو پا بی‌نهار / نشکند تا بر تو پل این و بار
از غبار انگیزی صحرائی بود / رنگ بر آیینهٔ طبعت نمود
چون نماید عکس با این خیال / چون بگردد نقش لوح این مثال
گر نداری پاس شرع مصطفی / از طریقت چون شود دل جلا
شرع می‌تابد لطافت سرشت / از طریقت دل بگردد درشت
پاکی دل بهتر از لطف حسن است / کین فروغ از آفتاب ایمن است
نقش مجبوری و مختاری مبند / کاسبیت ابدانی اجسند
از خیال کسب فعلی کار بند / تا رهی از گرم جولان گزند
تو کرد آشوب گاه حیرتی / دیده آیینه‌ها عبرتی
چشم تو آیینهٔ ایجاد شهود / جان تو حیرت طراز رنگ بود
طبع تو محو غذای شاهدی / قلب تو عرض متاع کاسدی
از خیال جبر جان را خون مکن / وز قدر ابله دل افسون مکن

| نکتهٔ کسب عمل یاد شناس | | کن زمختاری و مجبوری هراس |
|---|---|---|

## حکایت نیکه طفلش از مدرسه بدریا افتاد جان داد و بند آمد

سرّی سقطی که مرد راز بود — در جهان رمزش فسون‌ساز بود

نکته اش تسخیر جان عارفان — چون کمند حلقهٔ زلف بتان

جان و دل دیوانهٔ اسرار او — دیده حیران رخ انوار او

بود تلمیذ رموز او زلی — سینه اش روشن چو مهر روشنی

دیده اش حیرانی رخسار نور — جان او نورانی خورشید طور

داشت فرزندی حسینی نیک خوی — شوخ طبعی شاهد آئینه روی

زلف او دام نگاه زاهدان — چشم او قلقل فروش عابدان

در دلش شوق تعلم شعله خیز — شوخی ذهنش بلا برق ریز

در دبستان رفت آن رعنا پری — تا کند از علم فطنت پروری

سعی فرما شد معلم بهر او — تا شود طبع صفائش نکته جو

گرم جوشیها بتعلیمش نمود — تا بجانش پردهٔ فطنت گشود

سینه اش شد مشرق خورشید راز — گشت تا تار جهالت را گداز

اتفاقاً روزی آن ابنای راز — گفت کای طفل حسین پاکباز



همچو ماهی گیر بر دریا خرام — کن بزلف خویش ماهی را بدام

جانب دریا چو رفت آن خورد سال — موج طوفانی رگ دریا کشاد

موج طوفانی بجانش پل شکست — چون پری در شیشهٔ آبی نشست

دام ماهی بهر او صیاد شد — موج دریا سلسله ایجاد شد

بسته شد بر پای او زنجیر مرگ — گشت جان روشنش تسخیر مرگ

آن معلم منتظر آغاز ماند — نرگس آسا دیدهٔ او باز ماند

تا خبر آمد که غرق آب شد — دام ماهی بهر او گرداب شد

چون شنید استاد برق تاب طپید — خون گل از نرگس چشمش چکید

یک نفس تصویرسان خاموش ماند — یک نفس چون مردگان بیهوش ماند

آخر آمد پیش سری ناله خیز — نرگس و لاله سان خون ناب ریز

قصهٔ عبرت نما پیشش بخواند — دیده اش آئینه سان حیران بماند

دست او بگرفت و بر ماتمش رسید — نغمهائی موعظت سر در کشید

خواجه بغداد هم خاموش بود — سر بجیب آهنگ آغوش بود

چون شنید آن زن فسون خط او — گفت بر من علت وعظت بگو

از چه میخوانی حدیث اصطبار — از چه افروزی بجان من شرار

**حکایت زن نیکه**

گفت سری حالت فرزند او | چون شنید آن زن بگفت ای شیخ
نیست از غم بر دل و جانم خراش | می شوم همراه تو ساحل تلاش
آن مقامی گو که غرق آب شد | پای او در حلقهٔ گرداب شد
سری آمد بر کنار رود باب | تا خبر دادندش از جای مزار
وآن زن عیسی النفس آمد برود | رود تا چون چشمهٔ حیوان نمود
گفت فرزندم کجا بنشسته بر | در دو پا زنجیر موجی بسته
سنگ زن بر جرم مینای حباب | چون پری با جمال ای حباب
در جوابش گفت کای عیسی نفس | کهربا آسا بکش این جسم خس
چون شنید او از آن طفل حسین | سری استاد شد عبرت کمین

ق

زن درون آب آمد شاد شاد | از مسیحائی لب معجز گشاد
کای پسر در دست دشمن بگیر | چون ... ام موج می مالی اسیر
دست خود از آب چون بیرون کشید | آن پسر گردید از دریا پدید
سری وآن شیخ بغدادی بگفت | کین گل تسلیم کز شاخش شگفت
نوبهار طاعتش بالیده است | این گل از گلزار خندیده است
هر که در طاعت کند از زندگی | از صفای دل کند پایندگی



کین کرامت از صفای خاطر است | طاعت مولا جلای خاطر است

**حکایت بجوش آمدن دریا به انا الحق از افگندن خاک منصور در آن و خموش ماندن از حکم عین القضات**

**حکایت بجوش آمدن**

عارف حلاج دانای رموز | هر نفس در برد عرفان رشته دوز
پنبه زارش ز برق نور ذات | تار و پودش محو اسما و صفات
چون نشیمن گاه او گردید دار | هر نفس در سینه شد خنجر گزار
بر زبانش از انا الحق جوش بود | هر زبان از ما و من خاموش بود
از انا الحق هر زبان آواز زد | زخمهٔ وحدت بتار ساز زد
نکته هایش آفتاب طور بود | انعکاس طبع شان زین نور بود
گشت چون بسمل از آن شمشیر تیز | نوک او شد چون زبانش شعله ریز
قطرهٔ خونی که از نایش چکید | از انا الحق نکته گفت و میطپید
عبرت آئین جاه عالم زین فسون | عالمان بایست زنجیر جنون
آخر آن جسم مطهر سوختند | آتش اندر جان خویش افروختند
جمله خاکستر بجو انداختند | صیقل مرآت دریا ساختند
از انا الحق تا عیان شد صوت نی | بر پرندش جلوه ریزان وحدتی

موج دریا از انا الحق تر زبان | نقش وحدت بود خلقش بی‌بیان
عبرت اندیشی فقیهان را بسوخت | برق این سودا دل و جان را بسوخت
التجا بردند تا عین القضات | کرد پیدا نقش اسما و صفات
گفت بحر از حکم من خاموش شو | از زبان خود انا الحق را مگو
تا زبان قلزمی خاموش شد | هوش او آیینه بی‌هوش شد
طبع دریائی ز جوشش آرمید | از انا الحق طینت دریا رسید
بی‌زبانی عوض نطق خاک ماند | نشه خون گشت و خمار پاک ماند

## حکایت جوانی که برای تعلیم غسل میت پیش پیری آمد و پیر را بخانه خود برد و جان داد

بود مرد پاک باز و نیک رای | از صفا جان و دلش آیینه رای
عکس سیماش جلا فرمای مهر | لمعه قلبش شرار برق طور
پیش او آمد جوانی پاکباز | صافی طبعش چو شرق آیینه ساز
گفت شیخا غسل میت چون بود | کز حیاتش سینه‌ام پرخون بود
گر بدانی راز او با من بگوی | کلفت از آیینه طبعم بشوی
چون شنید این شیخ گفتش کای جوان | بر تو پیدا سازم آن سر نهان



گفت برنا گر شوی همراه من | رازی بینی از دل آگاه من
هم در آموزم رموز پاک تو | تشنه یابم ز فیض تاک تو
شیخ در همراهی او رفت شاد | تا بخانه رفت آن فرخ نژاد
گفت شیخا اندکی باید نشست | تا به تغسیلش بباید رنگ بست
شیخ بنشست و صدای بر نخاست | نوجوان زانجا نوائی بر نخاست
رفت از شوخی درون خانه‌اش | دید لبریز فنا پیمانه‌اش
اندکی عبرت خیال راز شد | چیست این نقشی که بر تن باز شد
بعد از آن در غسل و تکفین دو دست | رنگ آن زردی تنش پر شکست
بر تن پاکش چو زیبا شد کفن | چشم خود بکشاد مرد عشوه فن
شیخ گفتش چون بمردی دیده بند | ورنه بنشین و بیارام از گزند
گفت شیخا اولیا را موت نیست | اندرین گلزار خار فوت نیست
بلکه از دنیا نماید انتقال | سوی درگاه خدای ذو الجلال
این بگفت و دیده خود را ببست | آن پری در شیشه چون مردم نشست
در حجاب آمد عذار آفتاب | بر رخ مهتاب شد پرده سحاب
خون دل زین درد می باید کشید | برق سان صد بار می باید طپید

می‌شناسی این سوز پاک را / خون نسازی گر دل صدچاک را

از کمند بو و خود پرواز کن / بر سر بر لامکانی ناز کن

## حکایت زنده شدن زنی بدعای عیسیٰ و فرار او با شاهزاده و باز مردنش بدعای وے

حکایت زنده شدن

برق طبعی شعله باریها نمود / برمزاری دل گدازیها نمود

از تپش طرز طپیدن آشکار / وز درخشش رنگ پریدن آشکار

سوخت بر سنگ مزار او جبین / کوه تا شد از سرش خجلت کمین

عالمی از ماتمش بگریست زار / جان و دل از نالهٔ او دل فگار

تا که عیسیٰ در گذشت از راه او / خورد در گوشش نفیر آه او

عیسیٰ از ان ناله و فریاد ماند / دل بسوز او طپش ایجاد ماند

ق

تا برنگ برق آمد پیش او / چون شنید ادای عبرت کیش او

لطف کرد و پرسش حالش نمود / تا نقاب از چهرهٔ رازش کشود

گفت کای عیسیٰ ز رمز من مپرس / شعلهٔ برق گداز من مپرس

ماه سیمایم ازین خاک مزار / تا کشد این پرده بر نور عذار

روز و شب چون برق بیتابی کنم / اشک خون گرم سیمابی کنم



حکایت زنده شدن

بسمل تمامی طپم بر روی خاک / اشک سوزان انجمم برق تاک

چون مسیحا حال دردش را شنید / از جگر آه شرر خیزان کشید

نقش اعجاز مسیحائی نمود / جلوهٔ نیرنگ پیدائی نمود

قم باذن الله گفت از فراز / گشت پیدا دل گدازی شعله باز

جسم او ناسور ریزان از شرار / جان او در تب چو برق بیقرار

از لحد روی مسیحا چون بدید / گشت جان او ز ایمان مستفید

گفت شد تا شاهدم این مرد نیست / بهر او این نالهائی درد نیست

اندرین گورست پنهان دلبرم / کش درا تا در کشد اندر برم

بند سر گورش مسیحا شد روان / تا نمایان شد پری زاد جوان

غنچهٔ خندان شد بچشم عندلیب / باز گردیدش جمال گل نصیب

عاشق و معشوق گردیدند شاد / شد ثمر افشانی نخل مراد

مرد عاشق چون بعشقش زار بود / یکزمان چشمان او بیدار بود

رحمتی چون یافت چشمانش غنود / تا فلک در چشم نیرنگی نمود

اتفاقا شاهزاده می گذشت / چون فلک صحرا و وادی می نوشت

تا نگه بر روی زیبایش فتاد / دل گفیدش رخ چو گل گردید شاد

## حکایت عیسی علیه السلام

خواند افسون و پری با خویش برد | چون ج این بر خیاست ننگ از رخ سترد
برق سان شد در پی او گرم تاز | تا بباغی دید آن حور ابناز
گفت با شاهزاده این جفت من است | دعوی من همچو سوز روشن است
در جواب مرد عاشق گفت شاه | این کنیز من بود ایزد گواه
مرد درویش مسیحا رفت زود | پرده از رخسار را باخود گشود
رفت عیسی پیش آن گمراه زن | گفت کای عیار طبع و مکر فن
پیش ازین ساعت تو بودی مرده | چون گل از باد خزان افسرده
چون گداز شوهرت را دیده ام | من ترا دیروز جان بخشیده ام
تو چسان گشتی کنیز بادشاه | چون شوی از شوهر خود کینه خواه
گفت ای عیسی کجا جان داده | چون بتکذیب واقرار استاده
جاده خود گیر کین سودانیست | در دولت شوق جنون پیماییست
گفت عیسی جانت از تن برده ایم | غنچهات ازین چمن افسرده ایم
تا برنگ مرده پیش شه فتاد | ان ستم پرور بحیرت ایستاد
تو کجا راز مسیحائی کجا | در تو اشراق شناسائی کجا
تا نگردد جان شر خیز فنا | کی شوی زین راز غیبی آشنا



گر وجودت بر فشاند زین چمن | می شناسی عشوه اعجاز فن
تا خودی باشد حجاب کار تست | بود جلباب رخ انوار تست
چون حجاب بود و هستی کادری | بنگری روشن جمال آن پری
سینهٔ دل برکن از انوار عشق | خرمن جان را بسوز از نار عشق
در دل جانت شرار افشان ز ذکر | باز می تابد بدل اشراق فکر
سنگ گرد ذاکری را بشکن | تا شود مذکور در دل شعله زن
ترا ان می صافی که جان عالم است | نشهٔ او در جهان بیش و کم است
مستیت آخر از آن می داده اند | راه معنی بر دلت بگشاده اند
روز و شب مستیش بی هوش باش | بر جمال آن پری مدهوش باش

## حکایت سری سقطی

**حکایت سری سقطی که شراب خواری را دیده از شوائی خود دهنش پاک فرمود و تائب شدن وی**

سری سقطی که مرد راه بود | از رموز معرفت آگاه بود
دل ز دیده یار خود سر رشته داشت | از رخش مرسویهٔ دل نور داشت
صافی دلها غبار دامنش | حسنها داغ از عذار روشنش
از رخش صبح صفا را انفعال | نور دل تابش عکس آن جمال

## حکایت سری سقطی

اتفاقاً رفت بر میخانه‌ای | دید رندی مست از پیمانه‌ای
دل ز نشئهٔ جام می سرور داشت | نرگس شهلا دیدگان مخمور داشت
طبع او تکلیف مستی می‌نمود | بیخودی بند از سر مینا گشود
اضطراب شعله‌ها در دل فروخت | برق شوقش پنبهٔ مینا بسوخت
بود از مستی غش غلطان بخاک | دیده‌اش چون چشمهٔ بالای تاک
بر زبانش ذکر یا الله بود | جان او از خالقش آگاه بود
سری سقطی چو دید این حال او | تا تجلی می‌گشاید قال او
عبرت ایجادی لبش را خون بکرد | جوشش دل دیده‌اش جیحون بکرد
کین چه نیرنگیست تا هر دم لبش | بر زبان تبخاله دارد یاربش
چون شرر خیزد از تخمین پلید | چون ز رندی زاهدی آمد پدید
دستگاه لطف حق اظهار دید | لمعهٔ وحدت تجلی بار دید
حیرت افزا ماند از نیرنگ می | شست از لبهای پاکش رنگ می
راه خود بگرفت از میخانه‌اش | همچنان جوشان می پیمانه‌اش
در خیالش بود سری تا بخفت | تا گلی از گلشن رازش شکفت
شعله گوید برنگ برق طور | چون لبش را بهر ما دادی ظهور



بهر تو ما جان او را تافتیم | طبع او از معصیت در تافتیم
شیخ شایست طرب از ساز او | برد از هوشش مذاق باز او
چون بمینائی دماغش نشئه‌پوش | قلقل ایجادی نمود از فرحه جوش
مردمان گفتند کای مدهوش‌ئی | تا کجا مشغولیت مدهوش و نی
شیخ سری دید این بد حالیت | در میان می‌کشان با حالیت
لاله‌سان بود آتش گرد و غبار | شست و شویش کرد چون ابر بهار
چون حدیث عبرت از مردم شنود | اشک او خجلت نثاریها نمود
بر رخش موجهای انفعال | سینه‌اش افروخت صبح بلال
جام و مینا را بروی سنگ زد | از گسستن نغمه بر آهنگ زد
توبه همچو برق در جانش فروخت | خرمن خاشاک عصیانش بسوخت
نور ایمان از جبینش لمعه بیخت | صبح دلها از صفایش نو بیخت
از صفا شد جسم پاکش صبح‌پوش | روی او چون مهر آئینه فروش
تا بمسجد در نمازش دید شیخ | همچو رنگ گل بخود بالید شیخ
پس بفرمود کای حال تو چیست | گفت بشنو راز تو پوشیده نیست
اقتباس نور تو افروختم | زان شرر عصیان خود در سوختم

## حکایت سری

حکایت قاضی و زن

پاکی جانم ز شست و شوی تست / قوت شبهالم از نیروی تست

من همی غلتیده بودم روز و شب / از جلایت گشته‌ام صافی طلب

از غبارم آیینه بنموده‌ای / این دل از صبح صفا پالوده‌ای

پوچ مغزی از دماغ من برفت / جوشش می از ایاغ من برفت

شیشهٔ شوقم بنا شد می تلاش / بلکه مینای دلم تنویر پاش

فیض تو چون رنگ بستن‌ها نمود / اکشتاییها شگفتن‌ها نمود

صحبت پاکان بود اکسیر ریز / چون مس انداختی شد لمعه خیز

تا توانی طینت پاکان تراش / تا شود بر فطرتت تنویر پاش

نقش مجبوری و مختاری مبند / گر دل و جانت بود قدرت پسند

## حکایت جواب دادن قاضی سائل را و بخشش سیدوک نصرانی وی را و اسلام نصرانی بجواب قاضی

بود در حسرت گه عسرت زنی / در دلش از فریاد تا آتش زنی

پاس سامان حسرت آماسیده‌اش / شد غبار بیکسی آیینه‌اش

داشت آن مسکینه دختر خرد سال / فکر ایشان بود بر جانش وبال

برق فقر آتش فروش سینه بود / صیقل زنگ دل آیینه بود



حکایت قاضی و زن

روز و شب فریادهای از آشوبها / دل‌خراشش از کاوش مطلبها

شیشه‌اش از سنگ باران زنگار / سبزه از مینای او شرمسار

در طلسم خاکساری خاک بیز / از فسونهای خرابی ناله خیز

عجز سامان چین گشت از حال خویش / ناشکیبائی دلش آکرد ریش

پیش قاضی رفت حال خویش گفت / انقباض غنچه گل کرد از نهفت

گفت قاضی پیش من فردا بیا / تا کشایم بهر تو گنج سخا

از هجوم فقر و غوغائی نیاز / می‌شوی فردا بجیب گرم ناز

فرصتی امضای شب می‌بایدت / صبر از شوق طلب می‌بایدت

از حضورش سوی منزل رفت شاد / گفت شاید بر دهد نخل مراد

وا طپیدن از دل محزون شود / انقلاب طالع وارون شود

نارسائیها وسیلت می‌شود / بخت نافرجام حیلت می‌شود

قاصدش چون دید برگردیده بود / آرزو نایاب حسرت آکشود

از رو شتاقان دوپاشیها نمود / جلوهٔ نیرنگ حسرت آکشود

گفت وا از درگاه قاضی آمدند / خاک بر سرهای خویش افشاندند

از تحسر شد ندامت دستگاه / داغ خجالت گشت ندبیر آه

حکایت حباب

از دل افسرده آهی برکشید / وز خیال وعده‌هایش می‌طپید
خاک بر سر از مراد خویش بیخت / اشک خون آلوده از چشمان بریخت
گفت پیش دختر انم عذر چیست / از تلافیها کفیل حال کیست
وعده ایشان از بشارت داده بود / از نجاح جان البشارت داده بود
بیخود و آبها ندایشان از سر نوشت / جوع درد دلهاشان آتش فروز
یا سها در دل طپش ایجاد شد / وقت شور ناله و فریاد شد
مردمان از ناله‌اش گریان شدند / از شرار آه او بریان شدند
پیش او سید که نصرانی گذشت / از گداز ناله‌اش بیتاب گشت
ریشه فریاد را آبی رساند / اشک تشبار از چشمان فشاند
حالی پرسید و شنید و گنج داد / پیش روی او در بخشش گشاد
چهره آن نسترن سامان بگشت / سوی منزل از دوش خندان گشت
بار و دوش نخل باغ یار گشت / چون از و گل کرد رنگ مطلب بشر
در جهان شب تافتی آشفته حال / کرد سیر گلشن فشان مثال
دید نزهتگاه فردوس برین / اندر و گل چهرگان نازنین
حوریان از حسن زیبائی بناز / دلفریب دلربا و عشوه ساز



حکایت حباب

چون بانداز تماشایش دوید / صحن آن گلشن بدید و آرمید
حوری آمد پیش ویش عشوه ساز / گفت کای همچو نگین دل گداز
بهر تو این باغ دلبستان ساختند / طرح این گلشن بتو انداختند
لیک بی رنگ تو نقش انقلاب / بست ای محروم وای خانه خراب
این گلستان ملک نصرانی گشت / از هوای نا سلیمانی بگشت
عبرتی ورزید و اشک از دیده ریخت / خاک واژونی بفرق خویش بیخت
دیده را از خواب نوشین برگشاد / یکنفس بر بستر عبرت فتاد
باز بر ایوان نصرانی رسید / گفت کای مخمور از جام نبید
راست گو امشب چه کاری کرده / ورد و عالم یادگاری کرده
گفت من مخمورم از جام شراب / من چه دانم از ثواب و از عذاب
صبح از جام صبوحی ساختم / در شب از گل چهرگان پرداختم
کی ز من گل می کند کار صواب / غیر رنگ گل که ریزم از شراب
گفت بهر تو ریاضی دیده‌ام / کز هوایش همچو گل بالیده‌ام
بهر سیرت آن گلستان ساختند / کار زوا بهر او جان باختند
مژده چون سید که نصرانی شنید / چون گل از باد بهاری نو دمید

هوش حیرت بالید و دل نشست | خم و جام و شیشه‌ها را بر شکست
بیعت اسلام از قاضی نمود | سنگ گلهای یقین بر دل فزود
اندرین غفلت که حیرت آشکار | ق | از نشید انجمن بیرا بی پاس
دوزخی در باغ جنت فرشاد | جنتی در آتش دوزخ فتاد
عشوه‌ها زاید طلسم روزگار | تو مشو غافل برین بیانگار
در کمین گاه تحیر می‌نشین | جلوه‌های شاهد قدرت ببین
اندرین اوضاع دل بستن چرا | از خیالات عدم رستن چرا
کین معما پیش تو بنموده است | سخت مشکل انکشافش بوده است
نقش آن بداعی که هستی نام شد | بهر تسخیر طلسمی دام شد
تو با هنگ تقاضا عشرت طلب | خوش خرامی کن به بستان ادب
تو مشو گم گشته در طوفان وهم | ریخت در گرداب حیرت موج فهم

## مقاله هشتم در مسئله فنا و بقا

چراغ دل ما را هوای هستی است | هر دم از دام هوس پابستی است
پیش چشم دهر این نیرنگ بود | می کشد نقش طلسمات نمود
در تماشایش جهانی مایل است | عالمی در شوق او پا در گل است



ان هذا الشوق مفتاح الجحیم | شعله خیز از یاد فردوس نعیم
عالمی وهمی که پندار تو هست | میکند دل را بدنیا پای بست
تو بصحرای یقین ران گام خویش | غفلت انگیزی با بنا دام خویش
کین خیالت راه شیطان می برد | کین هوس ابنا ایمان می برد
چون ز تمکین یقین بند خیال | می کنی این نقش وهمی پایمال
چون فروزی شمع از نور یقین | لمعه انگیزی ز بام کاخ دین
کان شرار از نور شمع دیگر است | کز هوای او گداز شهپر است
این خیال از نفس رحمانی بود | شعله با پر بال شیطانی بود
این خیال عاشقان کامل است | رمز از شیدائیان واصل است
آن فسون خوان طلسمات قدیم | مولوی معنوی شیخ عظیم
گفته است از نغمه جادو زبان | در بیان خطره‌های عاشقان
این خیالاتی که دام اولیاست | عکس گلرویان بستان خداست
خطره چون عکس تجلی گشته است | پیم تو عین تسلی گشته است
کین خیالات موج دریای فناست | خطرات امواج عمان بقاست
بنگری دنیا طلسمی از عدم | لمعه انگیز از انوار قدم

## مقالهٔ هشتم

یکنفس از دام دنیا پرفشان
بند بر شاخ تقدس آشیان

یکنفس جان زین قفس آزاد کن
شهپر خود را شرر ایجاد کن

چون ز لات محو صفاتش می شود
جان پاکت ذرهٔ ذاتش می شود

لمعه انگیز وجودت از فنا
می درخشد در دلت برق صفا

کین صفا آئینهٔ نور بقاست
اشعهٔ خورشید انوار خداست

چون شناسی نکتهٔ رمز فنا
جان شود در بحر معنی آشنا

گر بخواهی در دو عالم زندگی
از بقا حاصل کنی پایندگی

موجهٔ این آب حیوان دیگر است
رشحهٔ این جلد رشک کوثر است

تو که در عصیان تن تازی کنی
اندرین شهد چه جانبازی کنی

در کمند نفس چون باشی اسیر
چون ببام دل بگردی اوج گیر

از مقام دل تلاش روح کن
باب معنی را بدل مفتوح کن

گرم تاز عالم سر ساز دل
پرفشان شو از غبار آب و گل

سینه از ذکر خفی پر نور کن
دل شرر خیز چراغ طور کن

از خفی در عالم اخفی بتاز
خرمن جان از انوارش گداز

باز از اخفی بوحدت کن خرام
سوی ایوان فنا بردار گام



چون فنا گشتی ز بود خود همی
سینه گردد لمعهٔ ظل اللهی

رنگ بوحدت می شود نقش بقا
گل کند در روی تو گلزار صفا

آفتاب دل کنی شوخی طراز
عالم ذرات جان یابد گداز

کای تو محو آب و گل گردیده
وحشت آبادی دلی دیده

عالم ناسوت سازی جای خویش
خون کنی طبع جلا اندر خویش

عالم ناسوت نشأ حسرت است
یاس آباد طلسم عبرت است

جان و دل را اندرین آشوبگاه
نیست غیر از نالها و برق آه

صورت آهو ازین وادی رم
برق جولان باش تا شهر قدم

دامن جان را برافشان زین غبار
شو بروی آن پری آئینه دار

## حکایت گرفتاری زرگری بعشق خواهر عم زاد خویش و مردن خواهر و خاکستر شدن زرگر

زرگری بود از شراب عشق مست
ساغرش لبریز از خم الست

دختر عم زاد را دل داده بود
از فراقش بسملی آماده بود

داغ بر دل شد چو خالش
روی او می دید چون بر می طپید

پای در گل وحشت یاد گلش
خون دل جوشیده چون گلشش

حکایت گرفتار

حکایت زرگری

جان او زندانی گیسوی او / دل طپان از خال چون هندوی او
چشم او نرگس فروش انتظار / طبع او دل گرمی جان شرار
برق یادش چون دل افروختی / خرمن آسا جان و دل را سوختی
بسکه بیداری بچشمش برق ریخت / انگدازش خواب و چشمانش بیخت
جوهر عشقش چو شد شهرت تلاش / چشم دهر از ماتمش شد اشک پاش
عام او بشنید چون از حال او / سوخت از شوق طپش تمثال او
گفت یارب کین چه شور محشر است / تا فلک بر من قیامت گستر است
چون طپید جانش ز عشق دخترم / چون کتان گردد ازین مه پیکرم
در دلش چون برق بیتابی طپید / گرد چشمش اشک سیمابی چکید
چون کند دلکوبی از کوه الم / چون دل جانش بگردد زند غم
چون ازین سودا جنون تازی کند / زین عزیمت چون فسون سازی کند
بین که این معنی خلاف دین ماست / سنگها بر شیشه آئین ماست
بر شرار عشق او آبی بریز / تا نگردد شوق جانش شعله خیز
چون نهال آرزویش بر نداد / خشک گردید از خزان نخل مراد
از زبان حسرت فروش ناله شد / داغ دل ناسوری تبخاله شد



حکایت زرگر

گفت یارب کین تمنا خون شود / از گداز شها دلم جیحون شود
این الم اشکی گل چشمم بریخت / بلکه موج خون ازین دریا بریخت
چون تب عشقش عیان شد اشتعال / زعفران جوشید رنگ بی زوال
چشم معشوقش همی بر وی فتاد / تا بدل معشوق او هم شعله زاد
آتشش در سینه از شعله بریخت / کوه دردش نبض طاقت را گسیخت
کوه بیماری جگر فرسا گشت / برق بیتابی شرر افزا گشت
آخر از سودا جنون اندیش شد / شوق آتش خو از آتش کیش شد
ناله او آسمان فرسا نمود / آه سوزانش در دوزخ گشود
سوزشش برق الم بیتاب کرد / یاد او جان جگر خوناب کرد
آخر از یادش بحسرت جان سپرد / از فراقش جان و دل خون کرده مرد
خانمان در یاد او گریان شده / جان خویشان در بلا او بریان شده
آن طپش سامان بیابان خوش داشت / جان و دل در یاد او مدهوش داشت
چون بمذهب بود رسم سوختن / تا کجا می ماند این آشوفتن
هیزم گلگین خریدند از بهار / هیزم و نعل از برق رنگ گل شرار
تا تن او را چو هیزم سوختند / جان عالم از طپش افروختند

سوختن از جان عاشق کرد گل / نشئهٔ معنی بدل جوشید مل

چون عطش از حسرت جانش دمید / برق آسا از شرار او طپید

گفت فرزندم چو دختم زیستی / دیدهٔ خون تو کی بگریستی

برخلاف رسم یکتی طویت / بر جهان پیدا شدی رنگ نویت

لطف می کرد و تسلیها بداد / دست چون بگرفت بر خاک اوفتاد

چون کشیدش شمع وش خاکستر تنش / این گدازش کرد عشق سوزشش

عاشقان را راه و رسمی دیگرست / نزد این خرمن شرار اخگرست

عشق بازی عینک چشم فناست / دل گدازی موج دریای بقاست

چون نباشد پرتو عشقی بدل / کی بگردد لمعه ریزان آب و گل

گر شود عشق مجازی شعله زن / نبض طاقت بگسلد از پا و تن

شعلهٔ عشق حقیقی چون بود / موج وحدتش آتشین جیحون بود

هر حباب موج او نقش بقاست / هر لب گرداب زنجیر فناست

تا کشی از زلف غم تسخیر عشق / تو منه اول بپا زنجیر عشق

## مقالهٔ نهم در مسئلهٔ وصال

ابیات آوارهٔ دیوانگی / چند سودای سر بیگانگی



روز و شب وحشت خیالی میکنی / در هوس آشفته حالی میکنی

این چه سودای جنونی در دماغ / وین چه بیهوشی که مینو دماغ

داغ سودایت گداز هوشهاست / برق در خمیازهٔ آغوشهاست

چون کنی سعی هوس در کار دل / ذات خود دانی همانا آب و گل

نیست ذاتت آب و نار و باد و خاک / بلکه باشد اصل تو آن نور پاک

ذات خود را آب و گل پنداشتی / نور پاکش را غبار انگاشتی

آب و گل باشد خمیر نیستی / پا بگل مانده اسیر نیستی

این هیولا را عدم دانی چرا / اسپ در شهر فنا رانی چرا

از لباس خاک عریان کن بدن / تا دلت گردد چو مهر پرتوفگن

بلکه عریان شو ز اوهام و خیال / تا بتابد در تو نور لایزال

ورنه حرمان از تجلی بایدت / پرده بر دیدار لیلی بایدت

شیخ رومی اندرین راز نهان / بس چه خوش فرمود در مخزن بیان

من ز تن عریان شدم او از خیال / میخرامم در نهایات الوصال

از کمند غیریت پرواز کن / بر فراز بام وحدت ناز کن

عبدیت سرچشمهٔ بیگانگی ست / از دوئی طوفانی دیوانگی ست

عشق مرآتیست یکتای نما / احولی بر صافیش عرض فنا

احولی با این آئینه خواهد گدا / تا شود حسنش نه جانت گرم ناز

کای طلسم عشق تو ویرانه ایست / کاندران رشک پری جانانه ایست

تا نشد ویرانی ایوان بود / آن پری پیکر چسان خواهد نمود

ذوق این دیدار اصل کار نیست / مدعای بوسهٔ رخسار نیست

بلکه آهنگ تو از خود رستن است / قطره سان در دجله‌ها گم گشتن است

نکهتی از طبلهٔ عطار شم / کو دهد بوی نگار از قدم

تو مباش اصلا کمال اینست و بس / تو در او گم شو وصال اینست و بس

دام تسخیر تو نیرنگ جهان / تو دل و جان از بندش وارهان

هر کجا می باش محو یار باش / تندر برق عارض دلدار باش

## حکایت عاشق شدن عارفی بر زنی و در آمدن زن بگور بعد موت عارف و متلون بلون معشوق شدن عارف

بود مردی عارف صحرانشین / چون غزال از شهر و ده وحشت گزین

الفتش با آهوان را کرده رام / وحشیان را خلق او گردیده دام

منزل او مرتع دام و غزال / مسکن او مجلس آشوب و حال



## حکایت عاشق

اتفاقا مرد راهی در رسید / خیمه‌ها در منزل پاکش کشید

بازنی زیبا دل خوش شاد داشت / جان ز عشق و الفتش آباد داشت

دید چون آن مرد عارف روی او / دام او شد حلقهٔ گیسوی او

محو شد بر صافی رخسار او / حیرتی زآئینهٔ دیدار او

برق عشقش سینه و دل را گداخت / چون سمندر جانش از آتش بساخت

سوختن گردید نذر جان او / شعله بازان سینهٔ بریان او

بعد یکشب چون بکرد آهنگ راه / از دل عارف طپان شد برق آه

اشک ریزان شد ز بیتابی دل / شد گدازان از سرا پا آب و گل

از نظر پنهان چو گردید آن پری / گشت جانش با ز اخگر همسری

بر فراز نخل آمد دار باز / تا ببیند آن پیکر خوبی طراز

چون نگه آخر ز چشمش شد نهان / برق شوقش گشت در جانش طپان

از دلش بگداخت رنگ نور عقل / تا بخاک افتاد از بالای نخل

از طپش رنگ گل رویش فسرد / گفت یا معشوق و با یادش بمرد

نور افشان گشت صحرا از تنش / تافت چون خورشید روی روشنش

مستفیض از طپش سامان شدند / چشم گریان و دل بریان شدند

## حکایت عاشق

با دل سوزان سپردندش بگور / نور خیزان شد مزارش همچو طور

یار چون از ره مسافر در رسید / یک شبی در منزل او آرمید

آن بت خورشید روی یار نگار / ناگهان شد چون سپند شعله بار

یک شرر جانش ز بیتابی بسوخت / دیده اش از اشک خون تابی بسوخت

با زنی پرسید آن عارف کجاست / گفت کان عارف تجلی آشناست

از لقای روی پر یاد دی بسوخت / وز تب آن آتش ایجادی بسوخت

چون شنید این داستان بگریست زار / سینه اش افروخت برق عشق یار

از مزار او بپرسید و طپید / تا مزار نور بارش را بدید

گفت کای عاشق چو در عشق منی / از چه تنها مانده اندر کفن

در بر این معشوق زیبا بکش / از وصالم جان و دل را ساز خوش

شاهدت چون می نشیند در کنار / شو خندان چو گل اندر مزار

چون شنید آواز آن یار نگار / گشت پیدا انشقاق آن مزار

جست چون اسپند و در گورش طپید / از تنش نور تجلی را بدید

شد فنای ذات عاشق دلربا / جسم او شد غیرت برق صفا

شورش عشق این چنین سودا [illegible] / جان او چون برق [illegible]



بر مزار عارف آمد دل گداز / تا شگاف گور دید آن نوحه ساز

از شگافش کرد گل پیراهنش / تا بکندیدند گور روشنش

چون تن عارف بگردید آشکار / جسم عارف بود همرنگ نگار

نقش نیرنگ فنا حیرت نمود / هر نگاهی نقش عبرت در کشود

کای فنا در جسم خوبان مشکل ست / از صفت رنگ گدازش حاصل ست

چون شنید گرد فنای آن نگار / می شود آیینه ات برق شرار

سعی عشقت رهبر راه فناست / کین فنا آیینهٔ نور بقاست

## مقاله دهم در بیان مسئلهٔ صلح کل

وحشت دل چون غزالان ختن است / الفت طبعی بعالم دلکش ست

شعلهٔ الفت چراغ سینه هاست / صیقل زنگ رخ آیینه هاست

بست در جانیکه رنگ اتحاد / جلوه از گلشن معنی کشاد

نقش جمعیت تسلی مایه است / بال هر خطش تجلی سایه است

پردهٔ بیگانگی غفلت نواست / از بم و زیر مخالف پر صداست

صلح کل آیینهٔ عرفان بود / بلکه نور عارض ایمان بود

از بهارش رونق بستان ما / زو بود خندان بهار جان ما

کین خمیر آب و نار و باد و خاک ق گر نه بگرفتی جلا زان نور پاک
کی شدی شوخی نما حسن وجود کی شدی حیرت فزا نور شهود
یافت از موج نسیم امتزاج نقش این ایجاد در رنگ مزاج
طبع وحشی آهوان از خود رست خار این صحرا دماغ افگار ست
چون بجوش خویش بینی در جهان عشق تو پیدا بگردد از نهان
صلح کل نسرین جلوهٔ الفت پرست در عرضها شوخی این جوهر ست
تا نگردد دستخوش وضع انقلاب کی ببینی روی او را بی نقاب
جان نگردد تا بمل صد خیال ق تا نباشد درو وقف تغییر حال
کی بچشمانت توانم کرد گل جلوهٔ طاوس خوبی صلح کل

حکایت بوالهوسی

## حکایت بوالهوسی و تاراج کردن وی باغ را و جفا کردن وی با باغبان و عذرخواهی باغبان و نادم شدن بوالهوس

اندکی بین کاشانه کثرت اساس بود از ارباب دل معنی شناس
از تقدس طبع او آئینه خیز در صفا قدوسیان آب ریز
وحدت ایجادی هستی پر فشان از ضمیر سوی حرم محمل کشان
مست جام ساقی آن انجم بود تا هزاران جلوه در مستی نمود



نزد او شد بوالفضولی خام کار وحشت ایجاد طلسم اعتبار
از بهار معرفت رنگی نداشت بلبل آسا شوق آهنگی نداشت
گفت کای فیض تو نور افزای دل نوریان از پاکی طبعت خجل
یک نگاه لطف بر دیدم بکن دام چین صید آهویم بکن
کین دل از نیرنگ دنیا مایل ست از رم اعجاز کیشان غافل ست
در جوابش گفت کای محو هوس مرغ بال افشان کی آید در قفس
کین قفس بستان اهل دل بود کی ز وضع طبع هوا مایل بود
کی ز وحشت آهوان آید بدام کی بود اهل هوس از بند رام
چون شنید این نکته شورش خیز شد از تمنا اضطراب انگیز شد
گفت شیخا صید دام گشته ام بهر تسخیر تو رام گشته ام
آتشی از الفت افروختم خرمن حرص و هوا را سوختم
هر چه فرمائی بجان آماده ام شعله سان در پیش تو استاده ام
چون به پیش اهل حال این قصه راند مرد دانا اندکی خاموش ماند
گفت چون باد اندرین گلشن خرام مرد کی باشد دراینجا شادکام
نو رسان باغ او یکسر بسوز دسته گیر هر گل چو برق آتش فروز

حکایت بوالهوسی

حکایت آهو

بعد از آن آن باغبان چوب زن / تا شود فریاد او شورش فکن

رفت آن مردک بشوق امتثال / چون سخن آن گلرخش کشاد بال

سرو در حیرت شد از نیرنگ او / بلبلان در ناله از آهنگ او

گل بحالش زهرخندی می نمود / لاله از جان نبض خون نالی گشود

یاسمن جیب گریبان چاک زد / صد طپش نبض خس و خاشاک زد

غنچه از زخم جگر جان خون نمود / سوسن از خاموشیش حیرت فزود

چون هوا عشق آتش افروزی نمود / نبض برق از هر رگ برگی گشود

جان بلبل عبرت فریاد شد / چون رگ گلها طپش ایجاد شد

تا گلستان گشت تن در سوختن / آتش گل را انگشت افروختن

باغبان چون شعله خاموش بود / گر هزاران برق در آغوش بود

تا بحال او جفا کردار شد / برق او زخمها گل بار شد

چون بشد فارغ ز حال باغبان / رفت بیرون از فضای گلستان

باغبان چون دید در پایش فتاد / گفت کای والا نفس قدسی نهاد

عرض تکلیف تو جانم را بسوخت / گرچه جان گلستانم را بسوخت

گر نفرمودی بجان می سوختم / شعله در دامان گل افروختم



مقاله یازدهم

چون بکردی در گلستان ترکتاز / اندکی سستی بحالت گشت باز

رونق باغ و بهارم بوده / نور چشم انتظارم بوده

اندکی آرام کن در خانه ام / غیرت فردوس کن کاشانه ام

دید چون آن وحش خو تشهیر او / میکند دام دمش تسخیر او

وضع او گردش بدل عبرت خیال / گفت کای جان تو شد تندی و بال

جور من برد و جان بازی مکن / بگذر از ما و فسون سازی مکن

نزد آن صاحبدل آمد وقت شام / گفت آن فهمانه حیرت پیام

گفتش آن قدسی نفس کای بیوفا / او مرید من بود فرخ نهاد

گر شوی تسلیم فطرت همچو او / رنگ تحقیق از ریاض من بجو

ورنه چون آهو ازین صحرا برم / وین هوا بر روی گل ویران عدم

چون شنید آن وحش خو این راز او / شد جنون خیزان چو آهو کو بکو

معنی بیگانگی شد آشکار / غفلت جان داشت اندر شکار

کو دل عرفان که محو راز شد / گوش کو تا از حقیقت باز شد

## مقاله یازدهم در مسئله حسن خلق

حسن خلق از معرفت کیشان سزاست / گر دل شان نور الفت جلوه راست

مقاله یازدهم

الفت گل چون بجوشد امتزاج / حسن معنی گل کند رنگ مزاج
موج وحدت جوش طوفانی زند / قطره گیها دم ز عمانی زند
آبیار بهار بحر معرفت / رنگها بندد به نخل احدیت
ریشه وحدت دود در باغ دل / می نماید گل طرازی آب گل
چون بهار خویش بیند در جهان / رنگ الفت گل کند از انس جان
حسن خلق از جوهر الفت نمود / پرده های معنی رازش گشود
متحد قطعها شود معنی خویش / طبع از تیمارداری سینه ریش
خلق خوش خیزد هزاران رنگ و بو / گل کند از برگ گلها نقش بو
از تامل می نگر نقش جهان / تا پرستی جمله عالم چون بتان
جوهری خیزد ازین آیینها / گوهری خیزد ازین گنجینها
خلق خوش افسرده گردد از خلاف / اختلاف مذهبی فهمیده لاف
از ادب چون می شود معنی طراز / کفر و ایمان را به خواهی امتیاز
ننگ دارد از سبحه و زنار نیست / در دلش از کفر و ایمان عار نیست
هر خلافی خیزد از نیرنگ تنگ / می دمد هر دم فسون صلح و جنگ
عافیت برخیزد از کون و مکان / جوهر کین می فروشد هر کران



مقاله یازدهم

مشرک و مومن بهم شوریده اند / از خلاف باهمی جنگیده اند
مذهب اسلام را هم بنگری / خون کنند از دعوی‌های سروری
عالمی آشوب سامان می کنند / غارت اسلام و ایمان می کنند
نقش تردیدست در آیینها / جوهر کین هست نور سینها
گر شدی مرآت شان از کینه صاف / کی نمودی نقشهای اختلاف
حال هفتاد و دو ملت دیده ام / نکته باریک شان فهمیده ام
از هوس انشا خلاف مذهب ست / شورش ایجاد زلال مشرب ست
در طریقت کوشش تا بینی صواب / از عرق ریزی برخ ده آب و تاب
شرع و ملت کو بود در راه قویم / جوید از منزل کنان مرد سلیم
گو شناسد رمز شرع و معرفت / دارد از معنی مذاق کیفیت
مهر و کین در پیش او یکسان بود / خلق خوش یک نکته آسان بود
لیک فهمیدن همانا مشکل ست / جوش این دریا گذار ساحل ست
هر که فهمد نکته لغزد از او / از طلسم ننگ شد پیدا از او
در دل جهان طرح وضع اتحاد / ریشه از طبیعت صافی نهاد
عالمی آواره خلق پست / یک جهان محو خیالات خود ست

مقالهٔ یازدهم

رنگ تیار از جهان اشکسته است | بی موسائی درونها خسته است
خلق اوضاع توقع را گذاشت | تخم کین در سینهای خویش کاشت
هر کسی خواهد فلان بکس شود | گر ببیند گل بخواهد خس شود
گل به بلبل می کشد تیغ جفا | تا چکد از هر پرش خون وفا
یک نفس بینی نگار آسا بهار | تا خزان سازد تن او خار خار
سرو بین مست هوای بالا است | کی خیال از قمری سودا است
لاله را خون بار بینم در بهار | از کدامی غصه شد خونناب بار
این تن سنبل که بینم پیچ پیچ | از کدامی کاکل آن گشت هیچ
ورتن گل چاکها از بهر چیست | تیغ بار بهار بر او از دست کیست
بر تن بید از چه لرزیدن نمود | برگها را از چه جنبیدن نمود
حیرت نرگس ز قهر چشم کیست | ارغوان خونی لباس از بهر چیست
ق طرز گلرویان که خرید ادنیست | شوق مشتاقان که جز فریاد نیست
از چه معنی رحم بر عاشق نشد | سوز عذرا پی وامق نشد
ق چون طراز خلق بدشد آشکار | عالمی از تیغ قهرش دل فگار
مشکل است تا این آن آمیختن | گر توانی زهره خود ریختن



مقوله مصنف

واجب آمد با کسی چون دشمنان | گر درین دار فنا باید بدن
ای وکیل احمد بصلح و جنگ ساز | چون بعالم نیست طرز امتیاز
آن وفا کیشان کنون خوابیده اند | آنکه طرز آشنائی دیده اند
در سکندرپور یار من نماند | غم تراش و غمگسار من نماند
ای وکیل احمد کنون از غم بساز | گرچه می بودی نخستین غم گداز
خون همی گریم بی صافی دلان | دیده ام دائم کنم گوهر چکان
یادشان دل شرر آلوده است | خون گرمی چشم من بیهوده است
ای کجا دل گرمی یاران من | ای کجا تیمار غمخواران من
آشنایان بگذرند و بگذریم | زین بهار پر خزان آخر بریم
واجب آمد توشه خود ساختن | از خیالات جهان پرداختن
چون جهان باشد طلسم اعتبار | کی نماید اعتبارش را قرار

دائماً عاجز بحق مشغول باش
در دو عالم زین عمل مقبول باش

# خاتمۃ الطبع

خدائے کہ باغ و بہار آفرید — بہ نظارۂ گل ہزار آفرید
زبان در دہن غنچۂ فکر اوست — سخن بر زبان سبحۂ ذکر اوست

پس از گہر ریزی خامہ بدرر مضامین تحمید و تنظیم لآلی مدحت رسول کریم علیہ الصلوۃ والتسلیم مخفی مباد کہ درین زمان مسعود اوان محمود مثنوی دلپذیر مقبول طبائع ہر برنا و پیر۔ غذائے روح اصفیا اعنی مثنوی خوان یغما کہ دیدۂ اہل دل را البصیرتے می فزاید و کام و زبان اہل زبان را عذوبتی می بخشد۔ از سلک عجوبہ نگار و نتیجۂ طبع گوہر بار کاشف اسرار مشاہدہ۔ واقف استار مجاہدہ غواص بحر توحید آشنائے دریائے تفرید مولانا مولوی حکیم وکیل احمد سکندرپوری سلمہ اللہ الولی از اہتمام عالی ہمم صاحب الجود والکرم جناب مولوی حافظ محمد عبد الاحد سلمہ اللہ الصمد بمطبع مجتبائی واقع دہلی بماہ ربیع الاول ۱۳۰۹ ہجری آئینۂ اظہار جلوہ نما و پیرایہ طبع رونق افزا گردید۔ تحسین حسن تصحیح بجا نبود و ستائش خوبی خط حاجت گفتن ندارد۔ رونق طبع از

صورتش عیان و عرق ریزی
کارپردازان تشنی
ازبیان

لهذا

# فہرست مثنوی خوان یغما از مولوی وکیل احمد سکندرپوری متخلص عاجز


| صفحہ | |
|---|---|
| ۲ | بیان عشق خویش۔ |
| ۴ | حکایت جوان رعنا کہ بہ عشق معشوقہ خود جان داد و معشوقہ جنازہ وی دید از فرط عشق بمرد و بہ تابوت عاشق تنش چسپید۔ |
| ۷ | مقالہ اول در مسئلہ کنت کنزاً مخفیاً۔ |
| ۱۳ | حکایت آن حسین کہ روئی خویش در آئینہ دیدہ برخود عاشق گردیدہ۔ |
| ۱۶ | مقالہ دوم در مسئلہ وحدت وجود۔ |
| ۲۲ | حکایت مریدی بوالہوس کہ باتباع پیر خود بوسہ بر رخسارۂ زنی زد و چون مرشد بوسہ کورۂ آہنگران زد منفعل گردید۔ |
| ۲۷ | مقالہ سوم در بیان مسئلہ من عرف نفسہ فقد عرف ربہ |
| ۲۸ | حکایت شیر بچہ کہ رمۂ گوسفندان را شبانی میکرد۔ و چون پئے بہ حقیقت خود برد بر رمہ حملہ آورد۔ |
| ۳۲ | مقالہ چہارم در بیان مسئلہ قرب و معیت۔ |
| ۳۶ | حکایت مالک دینار رح و ملاقات با عارفی کہ در مستی جان خود را بعوض قربانی داد |
| ۴۰ | مقالہ پنجم در بیان تجدد مثلی۔ |
| ۴۴ | حکایت حضرت خواجہ قطب الدین بختیار کاکی رح کہ در سماع جان داد۔ |
| ۴۶ | مقالہ ششم در بیان اندراج الشی فی الشی۔ |
| ” | حکایت شخصی کہ بسم اللہ گفتہ بر دریا می رفت و وعظ باز ماند۔ |

| | |
|---|---|
| مقالہ ہفتم در مسئلہ جبر و قدر | ۵۰ |
| حکایت زنیکہ طفلش از مدرسہ بہ دریا افتادہ جان داد و بہ دعای زن برآمد | ۵۳ |
| حکایت بجوش آمدن دریا بہ انا الحق از افگندن خاک منصور دران و خموش ماندن از حکم عین القضات۔ | ۵۷ |
| حکایت جوانیکہ برای تعلیم غسل میت پیش پیری آمد و پیر را بہ خانہ خود برد و جان داد | ۵۸ |
| حکایت زندہ شدن زنی بدعای عیسے و قرار دادن پادشاہزادہ دیار مردنش بدعای او | ۶۰ |
| حکایت سری سقطی کہ شرابخواری را دیدہ دامن خود دامنش پاک فرمود و تائب شدن او | ۶۳ |
| حکایت جواب دادن قاضی سائل را و بخشش یہودی و نصرانی و در اسلام نصرانی بجواب قاضی | ۶۶ |
| مقالہ ہشتم در مسئلہ فنا و بقا | ۷۰ |
| حکایت گرفتاری زرگری بہ عشق خواہر عم زاد خویش و مردن خواہر و خاکستر شدن زرگر | ۷۳ |
| مقالہ نہم در مسئلہ وصال۔ | ۷۶ |
| حکایت عاشق شدن عارفی بر زنے و در آمدن زن بگور بعد موت عارف و دیدن بلون معشوق شدن عارف۔ | ۷۸ |
| مقالہ دہم در بیان مسئلہ صلح کل۔ | ۸۱ |
| حکایت بوالہوسی و تاراج کردن وی باغ را و جفا کردن وی با باغبان و عذرخواہی باغبان و نادم شدن بوالہوس۔ | ۸۲ |
| مقالہ یازدہم در مسئلہ حسن خلق۔ | ۸۵ |
| مقولہ مصنف بخطاب نفس۔ | ۸۵ |


# کرامات امدادیہ

کہ صورتے از معنی این ابیات مثنوی معنوی ہست

اولیا را ہست قدرت از الٰہ ۔ تیر جستہ باز آرندش ز راہ

بستہ درہاے موالید از سبب ۔ چون پشیمان شد ولی از دست رب

گفتہ ناگفتہ کند از فتح باب ۔ تا ازان نے سیخ سوزد نے کباب

حسب ارشاد محبان صادق الارادت بایمای جناب مولوی محمد انعام اللہ دام بالعز اجلالہ

در مطبع انتظامی کانپور طبع شد

اس کتاب کے علاوہ حضرت سیدنا مولانا اشرف علی صاحب حنفی مدظلہم کی جملہ تصانیف